اشارات

ESHARAT

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

[illegible]

۸۶



بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۸۶

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۸۶

مشخصات کتاب

اشارات ۸۶

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۱۷۳۵-۷۴۰۳

شاپای اشتباه:۱۷۳۵-۷۴۰۲

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

زمزمه های آسمانی

پناهم باش!/عباس محمدی

هنوز پیشانی ام داغ است. من هنوز یک قطره تا بخار شدن فاصله دارم. هنوز تمام نشده ام.

اگرچه تمام جاده های پشت سرم را گم کرده ام؛ اما هنوز یقین دارم که راهی هست؛ همیشه راهی بوده. هنوز هیچ چیز به آخر نرسیده است؛ چون تو نمی خواهی. تا تو هستی، همه چیز هست. هرجا یاد تو باشد، بوی زندگی می دهد. همیشه در تاریک ترین لحظه ها، مرا به سمت نور هدایت کرده ای.

من سال هاست که در جاده های گمراهی، فراموش شده ام، بی تو خاموشی، چراغ خانه ام شده است. دست هایم را در مهی غلیظ گم کرده ام. پاهایم در گمراه ترین بیراهه ها جا مانده است. زبانم سال هاست لال واژه هایی رنگارنگند که هیچ راهی به دوستی تو نمی برند.

جاده های پیش رویم را مهی غلیظ لبریز کرده است. سال هاست که ایمانم در هاله ای از شک و تردید، یخ بسته است. تمام ساعت های عمرم بوی دلواپسی می دهد. از اولین دقیقه ای که به یاد دارم، بی تو به پایان رسیدم؛ اما همیشه تو با لطف بی پایانت آغازم کردی. تمام توبه های شکسته ام را پذیرفتی؛ گناه کردم، چشم پوشیدی؛ نخواندمت، صدایم زدی.

الهی! اگر گناه کردم، به امید مهربانی بی حد تو بوده. اگر اشتباه رفتم، چشم به دریای کرامت داشتم. اگر تو نپذیری ام، کدام سو سر بچرخانم؟ دست هایم را به سوی تو بلند می کنم تا دستگیرم باشی. با یقین به چشم پوشی و خطاپذیری ات، جوانی کرده ام. امیدم تویی؛ اگر گاهی پای غفلتم می لغزد.

الهی! نیازمند توام؛ بی نیازم کن از غیر.

الهی! از در مرانـم و بـه لطـف بخـوانم. بـه من فرصـتی دیگر ده تـا آغـاز کنم راهت را، به من فرصت ده تـا بـا کلمـاتی که می شناسم، با تو سخن بگویم؛ می خواهم برای یک بار هم که شده، از اولین کلمه به دنبال تو بگردم.

تمامی کلمات، نام تو را در خود پنهان کرده انـد؛ این را همه قلم ها فهمیـده انـد و دفترها خوانـده انـد. به من فرصت بده که با عشق تو بمیرم.

«همه عمر بر ندارم سر از این خمار مستی

که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی»

از شوق رسیدن/میثم امانی

پروانه ها دنبال چه می گردنـد؟ مگر چراغ آفتاب روشن نیست؟ دنبال چه می گردنـد پروانه ها؟ مگر مـدار آفتاب پیدا نیست؟ دنبال چه می گردنـد پروانه ها که سـر از بیغوله های شب درآورده اند؟ مگر فرش های نور را نگسترده اند که پناهگاه فراریان از سـیاهی باشد؟ دلیل این همه شب پرستی چیست؟ با این همه رودخانه در همین نزدیکی، رودخانه های دورادور را چه کسی خواهد رفت؟

شاید چشم ها را بسـته اند که همه جا تاریک دیده می شود! شاید پرده ها را کشیده اند که خورشید به ضیافت پنجره ها نیامده است! چه کسـی صدای پیامبرانه یادهای سـحر را نشنیده است؟ چرا دریچه قلب ها را بسته اند؟ مگر رایحه ریحانی بهشت نمی وزد؟

به اشـک هـای خشـکیده پشت قـاب چشم ها قسم که طلوع و غروب، نشانه های حضور توست که آسـمان و زمین، نشانه های حضور توست؛ «یـار بی پرده از در و دیوار» در تجلی است. کوچه هـا فریاد می زننـد که بوی عبور تو را شـنیده انـد. میـدان ها فریاد می زننـد که قاصـدک های پیام آورت را دیـده انـد. نُه دایره تودرتوی فلک که می گردنـد، از شوق رسـیدن به توست. شاخه ها می ایستند به احترام تو، برگ ها خم می شوند به احترام تو، کجاست که خالی از یاد تو باشد؟!

سکوت آنقدر فریادت زده که خسته شده است.

دنبال چه می گردند پروانه ها؟ شمع جای دوری نرفته است.

«خیال روی تو در هر طریق همره ماست

نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

به رغم مدعیانی که منع عشق کنند

جمال چهره تو حجّت موجّه ماست

به صورت از نظر ما اگرچه محجوب است

همیشه در نظر خاطر مرفه ماست»

ص:۲

ای هستی بخش! ای که چشم هـا تو را نمی بینـد و تو چشم ها را می بینی! ای که قـدم به قـدم سـنگفرش های زمین از نوازش دست های تصویرگرت می سوزد! بیاموزمان که نگاه تو را همه جا حاضـر ببینیم که بی تو نباشیم حتی لحظه ای؛ بیاموزمان که عشق به تو، سرچشـمه همه خوبی هـا را به عیـادت دل هـای شکسـته ببریم؛ به مهمـانی سـفره هـای فقیر، به خـدمت دست های ناتوان. بیاموزمان که عشق بورزیم! یا ارحم الراحمین!

شاخه های دعا/حمیده رضایی

بـاد می آیـد. شب در من مضاعف شـده است. نوری نیست؛ سـتاره ای نیست؛ شب از پشت شـیشه های بخار گرفته نگاهم، در تمام سلول هایم می دود.

خدایا! دست هایم را بگیر و کمک کن بایستم؛ کمک کن تا زمین گیر روزهای این گونه نمانم!

کمک کن تا در هوای تازه تری نفس بکشم!

کمک کن تا بنـدگی ام را به شـکرانه، سـر بر سـجده برم! کمک کن تا از سـفر رنگ ها و صـداها، مـدام کور و مـدام کر باز نگردم!

کمک کن تا در خاطرات الست، نفس تازه کنم!

کمک کن تا یادی از روزهای روشن خویش کنم!

خـدایا! مرا به خاطر این همه غفلت ببخش؛ مرا به خاطر این همه در خود غرق شـدن! کمک کن تا در حوالی باران و بهار قدم بزنم!

کمک کن تا لحظه لحظه هایم، بوی نیایش بگیرند!

«عشق توام داغ چنان می کند

کآتش سوزنده فغان می کند

آتش سوزنده به جز تن نسوخت

عشق تو آهنگ به جان می کند»

معبودا که بود و نبودم به دست توست! به آینه هـا می نگرم تـا انعکاس نگاه خویش را بازپس بگیرم. خـدایا! کوله باری که بر دوش می کشم، سـرشار و سـنگین از بی خویشـی است؛ کمک کن تا در مسـیر شـناخت تو قـدم بردارم، تا دسـتانم را به سوی آسمان بلند کنم و از شاخه های دعا، اجابت بچینم!

خدایا! به موازات بندگی قدم می زنم؛ دستم را بگیر تا در سنگلاخ های غفلت رها نمانم؛ دستم را بگیر تا امید رسیدنم ناامید نشود، دستم را بگیر تا در بیهودگی ها چشم بچرخانم! لحظاتم را سرشار از نور کن!

ص:۳

پروردگارا! ابلیس آن چنان در من کمین کرده است که زیر بارش سهمگین توطئه، تنها به چتر گشوده خداوندی تو محتاجم. خدایا! مرا آن چنان شایسته بندگی خویش کن تا گردنه های هولناک عمر را به امید وصال تو بکاوم.

پروردگارا! بندگی ام را بپذیر و مرا آن چنان از بند تن برهان تا بتوانم سر از گریبان اندوه خویش بردارم؛ تا بتوانم روشنایی ایمان را در ذره ذره خویش تجربه کنم.

خدایا! سایه های وهم را از جانم بیرون کن؛ دستم را بگیر و نجاتم بده از این همه تاریکی.

روستای نیایش/حورا طوسی

باز هم آمده ام تا به لهجه عارفان و زبان عابدان تو را بخوانم.

من در روستای پاک نیایش به دنیا آمده ام، اما هیچ لهجه ای ندارم. لهجه ام را در شهرنشینی گناه از دست داده ام. فطرتم را به آلودگی سمی خیابان های چند بانده غفلت سپرده ام و ضربت خورده دسیسه های شیطان، بازگشته ام.

من شناسنامه ام را گم کرده ام؛ هویتم را به من بازگردان، ای دامانت پناهگاه من! ای سایه دستانت، سایه سار آسایش من!

وقتی صحیفه های آسمانی دعا را می گشایم، زبانم هروله کنان به جست وجو می افتد و جانم یک نفس می دود در دشت نجواهایی که بوی تو را می دهند. انگار لهجه مادری ام را در خواهش های آسمانی پاکانت می یابم! چقدر این لهجه برایم آشناست!

این ناآموخته نابلد، طفل نگاهش را به اشک های همیشه ریزانِ سجادِ سجده های خالصانه دوخته و در قامت قیامت امیرمؤمنان، علی علیه السلام بی حرکت ایستاده است.

من در کوچه پس کوچه های روستای نیایش، در مفاتیح الجنان و روضه های بهشتی اش، کودکی معصومانه خویش را می جویم.

چقدر به بازوان توانمند و اندیشه عرش پیمای چراغان هدایت تو محتاجم! چقدر به آنها که درس امید و التماس را از تو آموخته اند، نیازمندم!

تو را می جویم و اصالت کودکی خود را.

ص:۴

مرا به خویش باز گردان تا شناسنامه بهشتی ام را از دستان مهر تو هدیه بگیرم و به رضوانی رضا و خشنودی ات باریابم!

مرا دریاب، ای آفریدگار صبورم، مرا دریاب!

نیلوفرانه/سعیده خلیل نژاد

من با تو حرف می زنم، آری منم؛ بنده ای که در تمام هستی دری گشوده تر از بارگاه تو و دستی گشاده تر از مهربانی تو نیافته ام، وقتی که خوب می نگرم، نام تو مثل نسیم ناب بهاری، در لحظه های ساکت من جاری است.

آن گاه که مرا به خویش می خوانی، یک حس جاودانه شیرین، دلم را به میهمانی آب و آیینه و عرفان می برد. وقتی کبوترانه به سمت سبز صدای تو بال می گشایم، حس می کنم رنج تمام غصه های زمینی فانی است، یعنی در تنگنای سینه من تنها نام بلند تو باقی است.

هر چه در گلشن خاطرم به جست وجو رفته ام، ازلی تر از مهر تو نیافته ام و هرجا که به امید رحمت شتافته ام، جز به پیشگاه عدل تو نرسیده ام. نمی توانم بی تو بمانم و با خود باشم؛ چرا که هیچ لحظه ای را بدون تو درک نکرده ام و درنگی را با خویش به سلامت به سر نبرده ام و در دقایق بی کسی و پریشان حالی، دامان تو امن ترین پناهی است که سخاوتمندانه دست نیازم را پذیراست.

این روزها که سینه سوخته و دل گداخته بهایی جز لبخند تلخ عابران زمینی ندارد، آن خوشه ها که از باغ مهر تو چیدم و مرواریدها که از صدف لطف تو گزیدم، پشتوانه ماندنم در لحظه های آسمانی دعاست.

خدایا! آنجا که در رحمت تو گشوده است، دست نیازم به آستان سترون کسی نمی رسد و آن گاه که فیض مدام تو ساری است، ترسی از فراموشی نام های جهان ندارم.

در محضر ملکوتی تو اقرار می کنم که هیچ گاه بی تو نبوده ام، بی خود بوده ام و عصیان من در لحظه های بی خودی و بی سرانجامی متولد شده و به دریای کرامت تو چشم امید دارم و می خواهم که این سرمایه گران بها، گنجینه بی منتها و آبشار بی توقف، این لحظه های با تو بودن را همیشه ارزانی ام بداری که من روی گردانی تو را از خودم، هر لحظه و هر جا که باشد، عدم مطلق و تاریکی محض می دانم.

ص:۵

خـدایا! بر این بنـده کوچـک که به درگـاه تو مهمان شـده است، با چشم عنایت نظر کن. مرا به دقایق آرام نیایش، به بی کران آبی لطف خودت دعوت کن! من تو را می خوانم که آرامش پاینـده و نور تابنـده تویی. هر بار که دستی به آسـمان می برم و تو را طلب می کنم، سینه ام را از عشق تو سرشارتر و اندیشه ام را از فضل تو پربارتر می یابم.

ای صـمیمیت مدام! آشنای همیشه کبوتران عاشق، دستگیر لحظه های سوز و گداز، منظور نجوای عاشقانه و مقصود گریه های شبانه! نیلوفرانه به بارگاه تو آمده ام؛ بپذیر که اقرار می کنم دست افشانی مهر تو در قلبم ابدی است.

در هجوم توفان/اعظم سعادتمند

گیاهی کوچکم؛

رُسته بر خاک بکر بیابان،

در واهمه از حرارت بی شکیب آفتاب و تازیانه سخت توفان؛

نه سایه ابری برای آرمیدن و نه قامت درختی که پشت ساقه لرزانم باشد.

هر نفسی، تا ریشه تکانم می دهد.

پای در بند زمینم و دست در رویای آسمان،

در جهانی که نمی دانم از کجا تا کجاست.

در من حسی است که پی کسی می گردد؛ کسی که سایبانم باشد در برابر آفتاب و پناهم باشد در برابر توفان.

نه!... در من حسی است برای دوست داشتن، برای پرستش.

ای خدایی که ریشه ام دادی، ساقه ام دادی و از خاک بیرونم کشیدی!

دریاب مرا در این برهوت!

این گیاه کوچک وحشی در این سیاره دور از کجا نام تو را آموخته؟

ای خدایی که نامت را می دانم بی آنکه شنیده باشم! دریاب مرا در این سرزمین ناشناخته.

در میان اوهام و تنهایی، تنها با معجزه نام توست که دستانم از لرزش می ایستد.

خدایا! دریاب مرا که بی تو می سوزم در جهنم هوای نفس خویش و به باد می روم در هجوم توفان.

دریای لطف/وحیده سلیمان پور

خدایا!

برگم که از شاخه جدا شده ام؛ باد مرا سوق می دهد به سمت تاریکی که پیش روست.

قاصدکی رفته بر بادم. به هر سو چشم می چرخانم؛ مگر یاری ام کنی. خورشید عظمتت مرا به سمت روشنی هدایت می کند؛ اما سنگینی بار گناهان، چون زنجیری بر پاهایم گره خورده و توان راه رفتن را از من گرفته است، گاهی هم، چنان مرا بر زمین می کوبد که هیچ دستی جز دستان مهربان تو، به من جرئت برخاستن نمی دهد.

خدایا!

تویی فریادرسم در هجوم بی امان گناه.

دستان حقیرم را به پهنای آسمان کبودت دراز می کنم و از روی عجز و ناتوانی، از تو درخواست یاری دارم تا جان تشنه ام را از باران رحمت خویش سیراب کنی.

«یا رب از ابر هدایت برسان بارانی

پیش تر زانکه چو گردی ز میان برخیزم»

ای بخشنده ترین! قلبم را به امواج دریای لطفت می سپارم تا جراعه ای از آن بنوشانی ام.

بی پناهم/سیدمحمدصادق میرقیصری

یا رفیق!

تنهایم، بی پناهم،

رنجورم؛ تنهایم، در میان غیر تو.

بی پناهم، در میان این همه پناهگاه های پوشالی.

یا حبیب!

می شود که تو مرا در آغوش محبت خود جای دهی و دست کرم بر وجودم بکشی و با دریای جودت مرا سیراب کنی و با سایه مغفرتت مرا از گرمای سوزان عذاب حفظ نمایی و باران رحمتت را بر دل سیاهم فرود آری تا از هر چه پلیدی و عصیان که در خود دارد زدوده شود؟

یا سامع الاصوات!

چه صداهای زشتی که از زبانم جاری شد و تو به آن گوش فرا دادی، تو صدای گام های مرا که به سوی گناه برمی داشتم شنیدی، حال این صدا را هم بشنو!

مولای یا مولای، اَنتَ الغَفُور و اَنا المُذنِب و هَل یَرُحَمُ المُذنِبَ الا الغَفُور؟

یا حبیب الباکین!

دوست دارم تو سنگ صبورم باشی و اشک هایم را با دستمال آمرزش پاک نمایی.

یا رجاء المذنبین!

امید به بخشش تو، جرئت گناه کردنم داده است؛ پس از گناهم درگذر و یا یاری ام کن تا به سراغش نروم!

یا حکیم!

گناهان ما هر چقدر هم که بسیار باشد، نزد تو محدود است؛ امّا صفات تو نامحدود... ادرکنی یا ارحم الراحمین!

بی تو/عباس محمدی

من هیچم و جز هیچ ندارم بی تو

افتاده گره، گره به کارم بی تو

یا بشکن و یا ز خویش لبریزم کن

من آینه ای پر از غبارم بی تو

توبه/عباس محمدی

گم کرده رهم و چاه، دریا دریا

از غفلتم اشتباه، دریا دریا

از توبه تو کشتی نجاتی بفرست

من غرقه ای و گناه، دریا دریا

معراج سبز

(حیّ علی الصلوه)

شور شگفت/حمیده رضایی

دست بر زانوان فرو ریخته ام گرفته ام و ایستاده ام. سرم را به سوی گلدسته های بلند صدا چرخانده ام. هزار کبوتر در من به قصد آسمان بال گشوده اند. بر درگاهت ایستاده ام؛ اما امروز صدا طور دیگری مرا در جذبه خویش حل کرده است.

«حی علی الصلوه»! لحظه لحظه از خویش دور می شوم و کسی مرا به مصادر خورشید نزدیک می کند. لحظه لحظه آهنگ عبور از تن را شفاف تر می شنوم و ترسی روشن می لرزاندم. ایستاده ام از اعماق، شوری شگفت مرا می آشوباند و می شوراند.

باید به بلندای کرامتت بیندیشم. باید این لحظات عزیز را به چشم بکشم. باید بر برکه های آرام نماز، نجوایت کنم. باید این دریچه گشوده را خوب لمس کنم!

لحظات در گذرند. کلمات، بوی باران گرفته اند. ایستاده ام در برابرت به بندگی، به خشوع. تنها تویی که می توانی مرا از این همه نور سرشار کنی. مرا دریاب! مرا از زمره نیکوکارانت قرار ده؛ «غَیْرِ الْمَغْضُوبِ عَلَیْهِمْ وَ لَا الضّالِّینَ».

من که بر جان خسته خویش نیز ستم کرده ام، من که از کوفتن بر دروازه های فراق، سخت بیمناکم. مرا نزدیک کن به خویش، به حق این لحظات عزیز! استوارم گردان به نماز، لایقم گردان به بندگی این گونه در سجود! مرا نزدیک کن به صدا، به این دریچه نور که مرا از این سیاهی درون رهایی می دهد! مرا زیر چتر پروردگاری خویش، به بندگی سرافراز فرما.

ص:۹

پلی تا آسمان/حورا طوسی

باید پلی بزنم از این سوی بی کسی، تا آن سوی آشنایی؛ پلی رنگین، رنگین کمانی از عشق!

باید خانه ای بسازم از درون ویرانه های دل؛ خانه ای آباد و ماندگار.

در این صراط هدایت خواهم ایستاد؛ رو به قبله یکتاپرستی و در پی روزنه نور خواهم گشت. دستانم را تا بالاترین قله جسم خاکی بالا می برم و تکبیرم را فریاد می زنم.

در کعبه یکتاپرستی، طواف توحیدی می کنم تا لایق رکوع پروردگارم شوم. بلندای سرو قامت را به پیشگاه عظمتش می شکانم و کمانی از فروتنی به محضر دوست می سازم و تسبیح بزرگی اش را می سرایم.

این قامت خمیده را به خاک می کشانم.

در میدان نبرد تن به تن، حریف نفس را به خاک می افکنم و برترین قله جسم و روح را به کوهپایه نیایش سرازیر می کنم.

میهمان سجده ای می شوم که زیباترین حالت بنده در پیشگاه ارباب است و تسبیح گویان، کوچکی خود را ناله می زنم.

در این هروله پرستش، در این دویدن هر روزه و هر لحظه، در این تکرارهای تعالی بخش، پله های کودکی را طی می کنم.

کودکانه دست در دست آسمان، دست در دست خورشید می گذرام تا پلی بسازم در حوالی نور، خانه ای در آستانه دوست و راهی به سوی حریم یار. «تا خانه دوست، بی امان خواهم رفت!»

سر تعظیم/طیبه تقی زاده

می ایستم رو به سوی تو. قیام می کنم در برابرت با تمام وجود. چشم به آسمان تو می دوزم و همه دریچه های رو به نور را می گشایم. در فراسوها تو را می بینم، بعد از این همه فراموشی.

پرنده ای بسته به زنجیر عادت ها و دل بستگی هایم؛ پرنده ای می خواهم باشم آزاد.

می ایستم رو به تو. قیام می کنم و به قیامت تو ایمان می آورم.

الهی! پیش از آنکه قهر و غضبت سرم را فرود آورد بر خاک نیستی، تو را سجده می کنم و در پیشگاه تو سر تعظیم فرود می آورم و در هر رکوع و سجودم اقرار می کنم تنها تویی که منزهی از هر چیز، ای پروردگار اعلی.

به بارگاه تو قدم می گذارم و بنده وار می خوانمت.

خدایا! از تو، زلال آینه های معرفت را می طلبم تا کدورت قلب زنگار بسته ام را پاک کنی.

تو را می خوانم در هر نمازم؛ آن گاه، فریاد برمی آورم «اللّه اکبر»!

خداوندا! به بزرگی ات قسم، دستان التماس را به سوی خویش بپذیر که هیاهوی وجودم آرامش عنایت تو را می طلبد. هنگامی که سجاده عشق را می گشایم و رو به کعبه وجود می ایستم، گویی جهان با تمام بزرگی اش، هیچ است در برابر بزرگی ات.

لحظه های روشن نیایش، نیلوفرانه بر اندام وجودم می پیچد و عطر تبسمی عاشقانه را بر لبانم می نشاند.

در هر اقامه، شهادت می دهم یگانگی تو را. با تمام سرکشی هایم «تو را می پرستم و تنها از تو یاری می جویم» ای مالک یوم الدین!

خدایا! این سر به سجده آمده، این قامت خم شده و این زبان به تسبیح درآمده را بپذیر و از شعله های آتشت در امان بدار و مرا لحظه ای از یاد خویش غافل مساز!

صدای اذان/طاهره یوسفی

زمان را تا تو راهی نیست؛ تا از هوای تو سرشار شدن، تا آن همه لطف بی پایان، تا همیشه باران، تا سجاده شدن رو به آسمان، تا پاک شدن مثل رودخانه ها و تا وقت اذان.

کسی بر دروازه قلب ها می کوبد و تو را به شتاب می خواند، درنگ جایز نیست!

صدا تو را می خواند؛... اللّه اکبر!

صدای بال فرشتگان در مأوای آسمانی زمین - در خانه خدا - می پیچد و جریان همیشه نور، از پشت پنجره ها می گذرد و صفی از زلال چشمه سار، دست در دست بهار می ایستد.

ص:۱۱

لحظه ها، آواز تو را سر می دهند و سرود عاشقی را زمزمه می کنند. یاد تو در دل ها سرشار می شود و عاشقانت نماز را به قامت عشق اقامه می کنند.

قد قامت الصلوه!

نیاز/مهدیه مصدق

خدایا! بندگی ام را در مقابل عظمتت جار می زنم.

حمد بی حد را مخصوص تو می دانم و در مقابل عظمت آفرینشت کُرنش می کنم.

آرامش وافرم را در ثنا و سپاس تو می دانم. از قله رفیع اخلاص، خود را به آسمان توحید می رسانم و در حریم امن الهی تو، دلم را پرواز می دهم.

خدایا! چون دست نیاز به سوی تو می آورم از فرش تا عرش، خود را سراپا نیاز و تو را بی نیاز می بینم.

گلدسته سبز اجابت را می بویم و مست از بوی ریحان نیایش می شوم.

تنم چونان سفالی، از عرق شرم در مقابل این همه لطف و احسان فرو می ریزد.

معبود من! پذیرایم باش تا بتوانم با صفاتت تو را بشناسم.

تو از کدام سو می وزی/عطیه خوش زبان

می چکد بر تاریک و روشن جان تشنه ام، چون قطره های آب، طنین دل نشین اللّه اکبر و می جوشد صبح از میان خواب زنبق ها.

چشم می دوزم بر خط روشن و بلند گلدسته ها که گویی آسمان سحر را تا صداقت خاک پُل می زنند!

عطر یاس می پیچد در خواب و بیدار خانه و سجاده ام پُر می شود از حضوری روشن.

قامت می بندم نمازم را تا اینکه می رسم به ایستگاه «رّبنا آتنا فی الدّنیا حسنه و فی الاخره حسنه و قنا عذاب النّار».

پروردگارا! پس حفظ کن جان خسته ام را از آتش سوزان دوزخ.

و اینک نماز من آینه دار رابطه جان است تا خدا.

چون نیلوفری عاشق می پیچم بر قبله گاه روشن معبود و چون قطره بارانی آرام و سبک، سر می نهم بر خاک رهش و پیشانی خضوع می سایم بر سجده گاه مقدسش که پاک و منزه است پروردگارم و به حق که ستایش تنها در خور و سزاوار اوست.

پروردگارا! تو از کدام سو می وزی بر من که از هر سوره روشن نمازم، آفتاب جوانه می زند بر سجاده ام؟

«السّلام علیکم و رحمه اللّه و برکاته».

و سلام بر بندگان صالح خدا؛ آنان که در سپیده طلوع کردند، در سپیده وضو ساختند و در سپیده مناجات کردند.

لبریز/عباس محمدی

از عطر خوش نماز لبریزم کن

از سینه پرگداز لبریزم کن

در هر سجده ز عشق بی پایانت

ای خالق بی نیاز، لبریزم کن!

وقتی که پرنده ها اذان می گویند

گل ها نامت به باغبان می گویند

هنگام نماز، بادها نامت را

با عشق به گوش این و آن می گویند

از شور، دلِ شکسته ام را پر کن

از ذکر، لبان بسته ام را پر کن

پیش آمده ام اگرچه دستم خالی ست

از عشق، قنوت خسته ام را پر کن

ص:۱۳

صبح و سلام

عطر سحرگاه/سیدعلی اصغر موسوی

خمیازه های شب به پایان رسیده است؛ اینک خورشید، سرحال تر از همیشه صورت خود را در آیینه صبح می بیند. چه عطری می تراود از دل مشرق! آسمان، فرا راه خورشید، حریری از احساس می گستراند.

شب، صورت خویش را در چادر نماز گلدار سحر پنهان می کند. گل، تن با گلاب شبنم شسته و چمن از عطر سحرگاه لبریز می شود.

درخت، خواب از تن تکانده است.

صبح است و گاه رسیدن. صبح است و فصل شکفتن. صبح است و گاه باز کردن پنجره امید به سمت کرشمه های طلایی خورشید. صبح است و هنگامه ایمان آوردن به روشنایی، دل سپردن به توکل و جاری شدن در نجوای توسّل.

آی مهربان! پیش از طعم صبحانه، می توانی طعم «خدمت» را هم بچشی! چه طعمی آسمانی دارد این واژه! خدمت به آنان که تنها فاصله تو با آنان به عرض یک میز است، خدمت به کسانی که برادران یا خواهران دینی تواَند و تو پیش از دیگران در محضر نگاه فرشتگانی؛ فرشتگانی که پرونده های آسمانی ات را می نگارند.

چه لذتی دارد، صبحگاهان، لبخند آرزویی را بر لب کسی نشانیدن!

چه بشکوه است، دستی را سحرگاهان برای رضای خدا فشردن!

آی عزیز! اگر راننده ای یا مأمور، اگر پزشکی یا بیمار، اگر معلمی یا دانش آموز، اگر استادی یا

ص:۱۴

دانشجو، اگر کارفرمایی یا کارگر و اگر مدیری یا کارمند، خورشید طلوع نکرده است مگر برای کامروایی من و تو، خورشید طلوع نکرده است مگر برای دیدن همدیگر!

خداوند دل را نیافریده است جز برای تپیدن برای هم؛ عقل را نیافریده جز برای رسیدگی به کار هم و عشق را نیافریده جز برای دوست داشتن هم. چیست راز این همه شگفتی در خلقت؟ من و تو برای ساختن آمده ایم!

امروز، روز پالایش دل از ناراستی ها و پرداختن به راستی هاست.

«دل به ذکر خدا مشغول، لب با تبسم همراه و دست با کار عجین»؛ این است راز شکوفایی ما در جهان؛ جهانی که دشمنِ تلاش ماست؛ دشمن پیشرفت های آسمانی و زمینی ما!

آی هم وطن! به شکرانه دیدن صبحی دیگر و سپاس از موهبت روزی دیگر برای زندگی، کار کسی را نیمه کاره رها مکن و رنج کسی را برای رسیدن به آن، مضاعف مگردان؛ خداوند بسیار دوست می دارد کسی را که گره از کار مؤمنی باز کند:

«صدها فرشته بوسه بر آن دست می زنند

کز کار خلق، یک گره بسته واکند»

به سمت فردا/فاطمه عبدالعظیمی

طلوع می کند خورشید زندگی، دوباره از روزنه پنجره های امید.

امروز شروع توست.

فردا با گام های همت امروزت، سبز خواهد شد.

خود تو هستی که باید این مزرعه بزرگ را لبریز از زندگی کنی.

بلند شو! صبح برایت دست تکان می دهد.

بلند شو! زندگی برای توست و تو برای زندگی.

بلند شو! آستین های همتت را بالا بزن!

بخند به صبحدم!

بخند به نسیم و گام هایت را محکم بردار و امیدوارانه به سمتِ آتیه ای سبز و روشن و به سمت فرداهایی سرشار از رویش راهی شو!

بر شاخه های نور

(سیمای خورشید)

بر ستیغ افلاک/حمیده رضایی

با تو تمام ثانیه ها می گذرد، با یاد دست های سرشارت، با یاد روشنی کلامت.

با تو تمام این روزهای این گونه می گذرد.

حسرتِ نگاهت را در چشم هایم مرور می کنم. از خویش، از اندوه خویش جهیده ام و به دامان کرامتت آویخته ام تا توان آن را به من بدهی که بنویسم از بزرگی ات. بال و پر گشوده ای ستیغ بلند افلاک را.

راز سر به مهر نگاهت را چاه آن چنان موج می زند که نخل های پریشان، خواب اندوهان تو را می بینند.

در هجوم حوادث آن چنان در خود تنیده ایم که هیچ دستی بیدارمان نمی کند.

سیاهی، آن چنان زمین را در خود فرو کشیده است که راهی نمی بریم به روشنی چشم های تو.

کجاست ذوالفقارت تا شب های تاریک خاک را صاعقه وار درهم بریزد!

کجاست استواری کلامت تا کلمات را ناخواسته به رستاخیز وادارد؟

کجایی تا خوابِ اندوهگین کوفه در مهربانی دستانت، با بوی نان و خرما درهم بپچید؟

ص:۱۶

کجایی تا عدالت از لابه لای انگشتانت چون رودی جاری ما را در زلالی خویش بی خود کند؟ شرمسارانه از خویش می گذرند لحظات.

تو را نشناخته ایم آن گونه که سزاوار بزرگی توست. تو را نشناخته ایم و چاه، صدای نجوای شبانه ات را فرو خورده است.

تو را نشناختیم و نخل ها سر بر زانوی غربت فرو بردند.

تو را نشناختیم و کمر عدالت بی تو شکست.

بلاغتت را به شیوایی و روشنی، نهج البلاغه، بی وقفه تاب آورده است. بزرگی کلامت نمی گنجد در ذهن کوچکم. کلامت روشنگر، بزرگ مرد! تو را پایانی نیست. همواره چون نسیمی سرشار می وزی و عطرت بهار را در ما زنده می کند.

ص:۱۷

شهد وصال

پرچم افتخار/میثم امانی

«جنگ ها دو چهره دارند؛ خون و پیام». رسالت خون، با قدم های شهیدان نوشته شد نوبت قلم هاست که برخیزند؛ نوبت پیام آوران است.

جاده به پایان نرسیده است. هنوز مانده است تا رسیدن به اوج. قله های نرفته بسیارند و منتظر نفس های تازه، منتظر قدم های چابک، برای نصب پرچم های افتخار دیگر.

پرچم رزم را به ما سپرده اند شهیدان و بشارت داده اند که اگر بشتابیم، هُمای سعادت چشم انتظار ماست. نبردی دیگر آغاز شده است و چشم انتظار مردی دیگر است؛ «آیین عشق بازی دنیا عوض شده است».

باید بشتابیم! نوبت ماست که از سیم خاردارهای نادانی بگذریم. زندگی، همه جایش کربلاست و همه روزش عاشورا، یزیدها تکثیر شده اند؛ یزیدهای ظلم، یزیدهای خشونت، یزیدهای فقر، یزیدهای نادانی. ما که فطرتمان را با رمز «یا حسین» سرشته اند، آرام نخواهیم نشست. نوبت ماست که برخیزیم. عشق، تمام شدنی نیست هرگز. ما عشق به آزادی را دَرِ خانه های تاریک خواهیم برد. عشق به انسانیت را پای سفره های بی نان خواهیم نشاند، عشق به عدالت را خرج چشم های خشکیده خواهیم کرد. جهاد عشق آغاز شده است؛ جهاد علم نیز.

زندگی، لحظه لحظه هایش غنیمت اند برای تقرب جستن.

ص:۱۸

«هر کجا شمع است ما پروانه ایم

هر کجا عشق است، ما دیوانه ایم»

پرچم رزم را به ما سپرده اند شهیدان؛ بشارتمان داده اند به فضل الهی؛ بشارتمان داده اند که نهراسیم.

جاده، طولانی است؛ راه درازی مانده است تا برچیدن بساط اهریمن ها، تا نفی طاغوت ها، تا آرمان مقدس پیامبران الهی. نوبت ماست که «فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم».

نوبت ماست که راستی را فریاد بزنیم.

«دور مجنون گذشت و نوبت ماست

هر کسی پنج روزه نوبت اوست»

ثانیه ها سر می رسند یکایک، حادثه ها رخ می دهند دمادم، ندای «هل من ناصر» حسینی، از پشت گذرگاه های تاریخ بلند است هنوز.

نوبت به ما رسیده که بجنگیم، که «حیات طیّبه» را به میدان ببریم.

«روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید

حالیا چشم جهانی نگران من و توست»

درگاه تغزّل/محمدکاظم بدرالدین

رموز عاشقی را یاد دادی

به درگاه تغزّل سر نهادی

تمام حرف تو «میدان مین» بود

چه زیبا روی حرفت ایستادی!

ص:۱۹

زخم زیتون

داغ ترین خبر/عباس محمدی

هر روز صبح زود، بوی غنچه ای پرپر، فضا را معطر می کند و هر روز صبح زود، خانه ای ایستادن را فراموش. هر روز صبح زود، خانواده ای برای همیشه به خواب می رود و درختان زیتون، برای عابران سیاه پوش، قرآن می خوانند.

هر روز صبح زود، یکی از پرنده های روی سیم کم می شود و پنجره ای در مهی از غبار، محو. هر روز صبح زود... اینجا آخر دنیاست! اینجا هر روز صبح زود، یک اتفاق است. اینجا هر روز صبح زود، با صبح های زود دنیا فرق دارد! اینجا هر روز صبح زود، بوی سفر می آید؛ این را می توانید از تمام

جاده های زخمی این حوالی بپرسید؛ هر چند شاید همین چند راه بیراه هم مزه کفش های مسافران را از یاد برده باشند.

اینجا هر روز صبح زود، آفتاب از خون شروع می شود. آدم ها چند پرنده به پرواز نزدیک تر می شوند.

اینجا هر روز صبح زود، یک کودک پرنده می شود، یک کودک به خواب ابدیت می رود و یک کودک سنگ های دامنش را می شمرد.

اینجا هر روز صبح زود... داغ ترین خبر دنیاست.

ص:۲۰

از تمام روزنه ها/حمیده رضایی

رگ های ملتهب سرزمینت آکنده از خون برادران توست.

ذهنت آشفته است.

قلبت سنگین بر جداره های سینه ات می کوبد. سنگ در دست هایت، حیران ایستاده ای؛ تانک ها نزدیک می شوند. از همه سو نسیم می وزد. از همه سو نسیم می وزد؛ اما به توفان های داغِ حادثه ختم می شود. باید چشم هایت را باز کنی! باید بر شانه های استوار خاک، محکم تر بایستی!

باید به آسمان های فرادست تکیه کنی.

راهیِ بیابان هایت کرده اند تا خانه هایت را ویران کنند. دور از وطن، سرزمینت را خیره مانده ای.

از بام های جهان صدایم را به سویت می فرستم. بی نهایتِ خورشید در چشم هایت چکیده است. بیت المقدس از تمام روزنه ها، چشم در چشم اتفاق ایستاده است. باید فرازِ خاک بایستی! باید صدای فریادت را در جای خاک رها کنی. سنگ آهنگ پرواز کرده است.

به خودت می نگری؛ به رنج کهن سال اجدادت، به سال ها اندوه فراگیر در میهنت.

به خودت می نگری؛ به شاخه های شکسته زیتون، به دردی فشرده در چشم هایت.

به خودت می نگری؛ به سنگ هایی که سال هاست با خشم در مشت می فشاری و پرتاب می کنی به سوی تانک هایی که می غرّند و صدایت را نمی شنوند.

به خودت می نگری و بیت المقدس که محزون، سخت بر زانوان بی تاب جهان ایستاده است.

به خودت می نگری و گورستان های پرت تاریخ که روزهای آفتابی میهنت را در آن دفن کرده اند.

به خودت می نگری و چشم هایت مچاله می شوند، باران شدیدتر می کوبد، رگبار اندوه بر جانت تازیانه می زند و هوای جهان بوی رنج های مستمر تو را می دهد.

بیابان بیابان می دوی تا جذبه های روشن آسمان.

در نی لبک های اندوه، سخت می دمی. صدایت را می شنوم.

نیمه شب های فراگیرت ستاره ریز! آزادی ات نزدیک!

تا بهار راهی نیست/میثم امانی

(به حماس و حماسه ای که آفریده اند)

غنچه ها در راهند. شکوفه ها چشم دوخته اند به روز رهایی از خاکدان ها. مباد که یاغی گری های زمستان، بخشکاند امید را در شریان گل ها! فصل، فصلِ روییدن است. تازه لبخند بر لب های تاریخ نشسته است. تازه خون در رگ زیتون ها به جریان افتاده است. کلاغ های شوم را بپایید؛ فتنه در همین نزدیکی هاست و چاقوی جنایت در کمین گلوی پرندگان است. نخل ها پا به سن گذاشته انـد. نگـاه های دزدانه شکارچی، مباد که در پی صـیدی دیگر باشـد! تا بوده، این خاك ها زیر سُم اسب های نبرد بوده است، زیر تازیانه های خیانت زخم برداشته، زیر آوارهای ظلم، مدفون شده است. قدمت درد در این سرزمین به شانه های زخمی پیامبران می رسد؛ به بال های تکیده ملائک. تاریخ عینی رنج اینجاست!

در این سـرزمین که خـاطرش از خاطره جنگ های صـلیبی می سوزد، معبـدی که قبله مشترك قلب هاست، میـدانِ جنگ قبیله خشم شده است. عطر بادهای اینجا عطر دیگری است و نخل و زیتونش، نخل و زیتون دیگری؛ درخت اینجا شهادت به توحید داده است، آتش اینجا متولد شده است؛ مباد که هجوم ملخ ها، آفتِ باغ هایش شود و سلاح های هسته ای، بلای خانمان سوز بشریت!

فرعون زنده است هنوز؛ اینک اما تکاوران زیتون در راهند؛ می آیند تا میراث پدری شان را پس بگیرند، شناسنامه شان را پس بگیرند.

غنچه ها در راهند؛ زمستان نخواهد پایید، زمستان هیچ گاه نپاییده است. زمستان همیشه دولت مستعجل بوده است.

فصل، فصل روییدن است. تا بهار راهی نیست!

صبح نزدیک است/حمیده رضایی

به میهنت بیندیش، اعتقادت جهان را فتح خواهد کرد.

تو را اندوه آن چنان نواخته که چشمانت در سیری از اشک گم شده است.

تو را دردی است فشرده. سال ها وطنت را اشک ریختی، فریاد زدی و در جواب گلوله ها، سنگ شدی. دستانت را مشت کردی و ایستادی.

سال ها روبه روی بیت المقدس، بغض فشرده ات را فرو خوردی و فرو نپاشیدی.

سال ها از همه سمت، اندوه در تو چنگ انداخت و دم نزدی جز به مردانگی.

خانه های ویرانت را به دوش کشیدی و پابه پای رنج مادرانت فریاد زدی. سال ها از پشت میله های موازی زندانی که از اندوه برایت ساختند، میله ها را شمردی و لابه لای روزهایت دنبال آزادی گشتی. تکه های غرورت را پای درختان زیتون کاشتی و امروز، غرورت بالیدنی است. سربلند باش و فریاد کن!

از گوشه گوشه سرزمینت، رنج مه آلودت را فریاد کن! به موطن باستانی ات بیندیش! بیت المقدس، روبه رویت، لابه لای رنگین کمانی از غرور ایستاده است. تن به جاده های رسیدن سپرده ای. گام هایت استوار! بند پوتینت را محکم ببند، اعتقادت را بر دیواره های دژخیم این روزهای خاکستری بکوب تا بر تن تمام دقیقه های رنج، لرزه بیفتد! سرزمینت را سرود کن!

خشمت را بلندتر فریاد کن تا رایحه آزادی، مشامت را پر کند!

نور را در ذره ذره خویش تجربه کن! با لحن پرواز از دیوارهای پیوسته مقابل عبور کن! بیت المقدس، روبه روی نگاهت ایستاده است با چشمانی غم انگیز. فریاد کن و ابلیس را پشت هر دریچه که کمین کرده است، نابود کن! بشوران شب های بی ستاره سرزمینت را؛ آزادی نزدیک است، صبح نزدیک است، بهار نزدیک است.

ص:۲۳

از دریچه زمان

اشاره

پنج شنبه

۱ تیر ۱۳۸۵

۲۵ جمادی الاول ۱۴۲۷

Jun.۲۲.۲۰۰۶

روز تبلیغ و اطلاع رسانی دینی

پیامبران نور/حسین امیری

پیامبران معرفت که بینش آسمانی بهار را به سرزمین های آشنا تحفه می برند، فصل های همیشه بهارند که در انبان حافظه بشر تا ابد می مانند.

آئین بهار در جویبارهایی که از مدینه می آیند، تا ابد جاری اند و بر کنار جویبار بهار، سروهایی رسته اند که قامت از سرمای زمستان و باد و باران خم نمی کنند و در گرمای تابستان، سایه افکن مردمانند.

راستی، برای آسایش قلب بشر آیا سایبانی لازم نیست؛ سایبانی که معنویت در آن بیارامد تا در کشاکش روزگار و جنگ بدی ها، جان نسپارد؟

مبلغان دین، راهیان جاده کربلایند و پیروان مکتب زینب و سجاد.

جویباران علم که از کوهستان بلند وحی سرچشمه می گیرند و در دریای دل های جماعت مسلمان جاری می شوند و دین مردم، بدون تبلیغ، شورستان است و بس.

ص:۲۴

درخت دین را شاخه هایی است به حرمت تاک و نورانیت شاخه های بلور؛ مستی بخش و روشنگر که در تاریخ نادانی رخنه می کنند و میوه علم و آگاهی می دهند. از کوچه های آفتاب قم تا اقصی نقاط کره خاکی، از بارقه های نور نجف تا شهرهای یخ زده اروپا، مسافران آفتاب، کوله باری پر از گرمی عشق می برند و نام محمد و علی را به شفاعت مردم می سرایند.

پیامبران نور، نور دیده پیامبرانند و وصی فرزندان علی علیه السلام.

قامت ملکوتی/خدیجه پنجی

پیراهنی از جنس رسالت بر قامتت، ذرات را به تکاپو فرامی خواند. قدم در جاده های روشن نور گذاشته ای و شیفتگی ات را جار می زنی. در حنجره ات صدای خداست که تکثیر می شود.

کفش هایت را به پا کن؛ راه های فراسو، همت بلند تو را می طلبد.

شاید آن دوردست، جان هایی مشتاق در آرزوی بارش نورند و روشنایی. شاید دستان تمنای اذهانی دست نخورده، به دامان پیامبرگونه ات چنگ می زنند و رؤیای رویش دارند. صدای خداست که از گلوی تو بیرون می آید.

سر بر زانوی کلمات می گذاری و زمزمه عشق را در گوش ذرات عالم می خوانی.

فانوس روشن واژه ها در دست، تاریکی های جهان را درهم می شکافی. سر در گریبان تفکر فرو برده ای.

پله پله منابر دین، استواری و اطمینان گام هایت را به تماشا نشسته اند.

صدای خدا از گلویت جاری می شود. کلمات، بر شانه ذرات هستی، جهان را می پیماید. صدایت را چون پتکی آهنین، می کوبی بر فرق شیاطین.

صدایت صاعقه وار فرود می آید بر خرمن جهل انسان ها!

باید چشم های پاک را به تماشای راز، مهمان کنی!

ذرات حقیقت، چون نسیم، سبکبال و رها می پیچد در سینه ناآگاهان و تو آسوده خاطر می توانی سر به دیوار رسالتی عظیم، در خنکای معرفت و عشق، آرام بیاسایی.

«من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش

در عشق دیدن تو هواخواه غربتم»

ص:۲۵

رسالت بزرگ/امیر اکبرزاده

خوب که گوش فرا می دهی، صداهایی را می شنوی که فرا می خوانند ما را به شنیدن.

باید شنید آنچه را ناشنیده و باید دید آنچه را نادیده مانده است. صداها را خوب بشنو؛ «تنها، صداست که می ماند».

آنجا که من و تو در تلاش ابدی برای باز شناساندن هم خود را فریاد برمی آوریم، آنجا که همه دنیا چشم دوخته اند مرا و تو را که چشم و گوش یکدیگریم تا به اطلاع همه برسانیم آنچه را که هستیم، آنچه را که دیگران هستند، آنچه را که داریم برای بهتر دیدن، برای بهتر شنیدن، برای بهتر شدن؛ این رسالتی است در ادامه رسالت پیامبران؛ رسالتی که از آدم تا خاتم ادامه داشته است. حالا ـ که شانه های زمین، زیر بار بی امان ستم به لرزه درآمده است، این صدا باید به گوش عالم برسد تا تمام زوایای خاک، پر از ترنم شوق شود. صدای آزادگی باید به دورترین نقاط گسیل شود، تا دل های آزاده و گوش های شنوا بشنوند و ببینند و بخوانند آنچه را که از ازل به انسان ابلاغ شده است.

تمام عالم، رسولِ دین مبین اسلام هستند؛ گوش های شنوا کجایند تا پیام الهی را بشنوند از لابه لای نواهایی که در خاک جاری ست؟

از آسمان، از افلاک به سمت زمین دری گشوده شده است و جریان سیال نور بر زمین راه یافته. در این غفلت سرای تاریک و وحشت زا و دهشتناک، در این دریای متلاطم و مواج، در این سرگردانی همیشه، در این فوران بی امان آتشفشان جهالت، دهانی کو که فریاد برآورد پیامی را که تجلی بخش انوار خداوندی ست؛ پیامی که هیچ کوهی را تاب تحمل آتشناکی آن را ندارد، جز دل انسان آگاه؛ پیامی را که امتداد حنجره تمام انبیا و دنباله صدای سرخ اولیاست در گوش زمان.

رساتر از همیشه/علی خالقی

خورشید می شوی و می تابی بر هر ذره بی جانی که تو را می نگرد. قدم برمی داری و زمین، زیر پایت به شور و طرب می آید. گوهری را که در جانت نهفتی، فریاد خواهی زد؛ بی هیچ واهمه، بی هیچ دغدغه، بی هیچ آلایش.

ص:۲۶

بر بلنـدای اعتقـادت می ایستی؛ آن چنـان که تمـام کائنات بتواننـد نگاهت کننـد. احساس می کنی که کهکشان ها خیره شکوهت را به نظاره نشسته اند و ستاره ها تو را به یکدیگر نشان می دهند. صدایت را در گلو می پیچی تا رساتر از همیشه، در گوش «مـاسوی اللّه»، پیـام پروردگـار را فریـاد بزنی، آوای آهنین کلامـت، چون پتکی فولادین، تمـام نمادهـای کفر را به تل خاکستر نیستی بدل خواهد کرد.

فریـاد می زنی تمـام اعتقـادت را! فریـاد می زنی تا گوش های دور مانـده از کلام خـدا، تو را بشـنود و در تو خلاصه شود. آن گونه فریاد می زنی که از تمام وجودت، جز صدای خدای نیابند. تو در نام

پروردگـارت حـل خواهی شـد. پس بلنـدتر او را می خوانی. سـخنانت آن قـدر زلالـل است که جهان می توانـد چهره منـدرس خویش را در آیینه زلال کلمات ببیند.

تو همچنـان می چرخی و کائنات، بر مـدار چرخشت می چرخـد. فریاد می زنی نامی را که زمزمه اش تنها دلیل چرخش جهان است. هیچ گاه از فریاد نام او دست برنمی داری. جهان بر شانه هایت ایستاده است و تو همچنان فریاد می زنی. پا بر پلک های روشن زمـان گذاشـته ای. تاریـخ، تو و تـأثیرت بر زاویه هـای تاریک زمان را خواهـد نگاشت. آن قـدر ساده و بلیغ سـخن می گویی که آفتاب را حیران روشنایی سخن خویش کرده ای.

بگـذار تمام ذرات متراکم عالم، در جـذبه کلام تو به طواف درآیند، بگذار با هر واژه ای که می گویی، طنین کلامت، خواب غفلت از چشمان خداجوی آدمی بزداید و دل های شیفته را در تقدس کلامت به زانو درآورد!

بگذار با تو بچرخد تمام ماسوی اللّه!

پنجره ها رو به نور خداوند باز می شود و جاده های منتهی به کوره راه های جهل، به شـهرهای روشـنی خواهد رسید. رودهای جهان، سمت تو را می پیمایند؛ مگر به سرچشمه زلال کلماتت راه یابند.

تمـام آینه هـا، تجلی تو را تکثیر می کننـد. کـاری که تو می کنی، ادامه خط سبز پیامبران الهی است؛ پس چگونه عالمی تو را لبیک نگوید؟ سرت را بالا بگیر و بچرخ؛ که جهان این بار با تو می چرخد... .

ایستاده به تجلای حضور/ابراهیم قبله آرباطان

... و آسـمان، شانه خالی می کند از به دوش کشیدن این امانت بزرگ - حتی طور را یارای تجلا نیست؛ چنان که هیچ کوهی را - .

ص:۲۷

می ایستی به تجلای حضور و گوش می سپاری به صدای خداوندگار!

«یا أَیُّهَا النَّبِیُّ إِنّا أَرْسَلْناکَ شاهِدًا وَ مُبَشِّرًا ...».

شانه هایت را سنگین تر می یابی. تمام کوچه های دنیا، زیر پایت سینه می گسترند و این کلماتی از جنس نور است که در دهانت و ذهنت غلیان می کند.

تو اینک حبل المتین یک ایل و یک جهان شده ای؛ به رفیع ترین پنجره های آسمان دل می سپاری و در دلت، دلشوره ای جاری ست. این حضور فرشته هاست که دلت را در بهشت زمزمه های عرشی، دست به دست می برند.

سر می گذاری بر اندوه بی پایان. دلت آرامش می خواهد. می خواهی آن قدر سبک تر شوی که تمام کوچه های دنیا را زیر پا بگذاری. دل می سپاری به زمزمه هایی که در زوایای تنت جاری ست و راه می افتی در معابری که مدت هاست از قدم های همیشگی تو سرشار است.

راه می افتی و سکوت ها را به خروش می خوانی. بر روی رفیع ترین مأذنه های شهر فریاد می زنی و فریادت را بر شقیقه آنهایی می کوبی که باورت نکردند. دهان می گشایی و از دهانت نور می تراود؛ کلماتی از جنس رودها و سرودها جاری می شود.

صدایت در میادین تکثیر می شوند و تو، شانه هایت را سبک تر از دیروزها می یابی.

می خواهی صدای خداوند را به گوش دنیا برسانی و این تکلیف توست. می خواهی رود رود جاری شوی و دریا دریا آبی.

از آبشارهای زلال بالا می نوشی و این بشارت بزرگ را بر زمینیان می نوشانی.

تو پیامبر شده ای تا مشام شهر از عطر گام های تو سرشار شود.

تو پیامبر شده ای تا کلماتی از جنس نور از دهانت پر بکشد و آینه در آینه تکثیر شود.

می توانی دست بالاـ ببری؛ از دامن ابرها باران بیاوری و به کوه ها حکم خیزش دهی و به درختان راه رفتن بیاموزی و البته به انسان، انسان بودن را.

اینک، دست های توست که باید خورشید را بر آسمان این وسعت بتاباند و راه روشن زندگی را بیاموزد.

روز اصناف

حرکت کن!/حورا طوسی

گام ها، چه شتابان، خیابان را می کاوند!

ثانیه ها چه پرهیاهو در پی هم می گذرند!

چرخ ها گرد محور زندگی می گردند و دست ها پرچم های برافراشته اند؛ پرچم هایی که خود را به دست باد نسپرده اند.

خود را در هیاهوی روزگار گم نکرده اند، قدم هایی که روی ریل روزمرگی، بی هدف نایستاده اند.

نان «حلال» و رزق آبرومندانه، دغدغه این دستان تلاشگر و پاهای پرتکاپوست.

باید بر پای اراده تکیه زد تا زیر سایه بان امید، به آستان عشق رسید.

خرج عشق، تلاش است و تکاپو.

مهر و محبت، بنایی است که معمارش همّت است و توکل. باید دستان رنج دیده را تا آبی آسمان بالا برد و دل به پروردگار بست؛ بسم اللّه و توکلّتُ علی اللّه گفت و پای افراز اراده پوشید!

در هروله قدم های زحمت کش، در تکاپوی دستان پرتلاش، پاره های نور فرو می بارد؛ نوری که برق آسمانی ایمان است و می نگارد: «اَلکادُّ لِعیالِهِ کالمجاهدُ فی سبیل اللّه؛ آنکه برای خانواده اش تلاش می کند مانند مجاهد در راه خداست».

همه در تکاپویند.

ص:۲۹

همه در لبـاس های رنگارنگ، فروشـنده صبر و تلاش انـد و خریـدار برکت نان حلال. همه در دکه های کوچک و بزرگ، با گاری های دستی یا بدون حتی چرخ کوچکی، بزرگ ترین گردانندگان چرخ های جامعه اند.

باید در جاده زندگی، یک نفس دوید. جاده برای دویدن است؛ ایستادن، مرگ تدریجی و حرکت، ابتدای پیروزی است.

پیروز باشید و پرتلاش، ای دستان پرتکاپو و قدم های پرامید!

سرت را بالا بگیر!/حورا طوسی

بزرگی می گفت: «حنظل خوردم و طعم آن چشـیدم؛ اما هیـچ چیز را تلـخ تر از فقر ندیـدم.» و من نیز آن را با بنـد بند وجودم چشـیده ام؛ اما وقتی پیامبر بر دستان پینه بسته کارگر بوسه می زند، جای غصه و اندوه، راه قناعت و صبر برگزیده و سرم را بالا می گیرم. وقـتی می دانـم که «آن که قـانع باشـد، آزاد است و او که طمـع دارد اسـیر»(۱) گنـج قناعت را در صدف سـینه می پرورانم تا از بی نیازترین مردم باشم که فرموده اند: «کسی که به آنچه خداوند به وی روزی فرموده، قانع باشد، از بی نیازترین مردم است».(۲)

دسـتان پینه بسـته و کمر خمیـده ام را همچون پرچمی برافراشـته به سوی پروردگار بالا می گیرم و او را شـکر می گویم که به برترین کارها مشغولم داشته است که رسول رحمت فرموده است: «برترین کارها، کسب و درآمد حلال است».(۳)

آری! سـرم را بالاـ می گیرم و از خـدا می خواهم که مرا کفـاف و قنـاعتی عنایت فرمایـد که سـرافراز فراز و نشـیب های دنیا و آخرت باشم و همیشه پرنده جانم، ثناگوی روزی دهنده و بخشاینده بی منتی باشد که همواره به فکر بندگان خویش است.

«الْحَمْدُ لِلّهِ رَبِّ الْعالَمینَ».

ص:۳۰

۱- . غرر الحکم و دررالکلم، ح ۸۹۷.

۲- . بحارالانوار، ج ۷۳، ص ۷۸.

۳- . کنزالعمال، ج ۴، ص ۸ .

دوشنبه

۵ تیر ۱۳۸۵

۲۹ جمادی الاول ۱۴۲۷

Jun.۲۶.۲۰۰۶

روز جهانی مبارزه با مواد مخدر

باید از نو آغاز کرد/میثم امانی

مرگ، در لایه های شهر قدم می زند. بوی تعفن می آید، هیولای وحشت، پنجه می کشد به دیوارهای شب... کسی انگار خودش را به تحلیل می برد، کسی تمام هستی اش را به دوش گرفته تا آتش بزند،

تمام ثروتش را به دود داده است. توسن جهل و حماقتش، چهار نعل می تازد. دست هایش را آغشته است به دودهای سیاه. دست هایش را در خون خودش فرو برده است. کسی انگار زانو زده است تا زار بزند در برابر بت های ناتوان، تا اشک بریزد به پای سوداگران مرگ!

کسی در آب افتاده است و دست و پا می زند. نه در خانه جایی دارد و نه در دل، از همه جا گریخته، از همه کس فراری است؛ از خودش نیز می گریزد.

چهره اش آن قدر عوض شده است که خودش را نمی شناسد. پیشانی اش ترک برداشته، چشم هایش گود افتاده، ابروهایش کج افتاده است؛ دیگر بوی خوش گل ها را درک نمی کند، هوای سالم شهر را درک نمی کند، لذت خوب زیستن را درک نمی کند.

او همه خوبی ها را دریغ کرده از خودش، کنج اتاق های دربسته می نشیند. از همه دوری می گزیند، چشم های پرسان و دل های نگران را دوست ندارد، بیزار است از کمک های دیگران. خودش را باخته، امیدش را فروخته است. تنها مانده است و هرچه پیش تر می رود، تنهاتر

ص:۳۱

می شود، بدتر می شود. تبی به جانش افتاده که می سوزاندش. سوز سرما، استخوان هایش را می لرزاند و دریغ که هیچ آتشی توان گرم کردن او را ندارد.

خودش مانده است و تاریکی دور از همه و دودهای حمله ور که محاصره اش کرده اند. خودش را به زنجیر بسته است با مخدّراتی که انرژی اش را به هدر داده اند.

رو به فنا می رود. باید به خودش برگردد. تا هیولای وحشت، پنجه به اندامش نینداخته است، باید برخیزد.

باید به یاد بیاورد که چگونه فریب خورده است. چگونه با دست های خودش، حیات را - که تنها دارایی اوست - به تیغ مرگ سپرده است.

فردا دیر است... برای به خود آمدن، فردا دیر است. تا دیر نشده است باید برخیزد. تا آخرین قلعه وجودش را تسخیر نکرده اند، تا مهلت هست باید برخیزد... باید از نو آغاز کند!

جاده های نابودی/حمیده رضایی

زمان، روبه رویت از کار افتاده است. نگاه می کنی و ارتعاش آخرین ضربه عقربک های ساعت، تنت را می لرزاند. اینجا دقیقا انتهای زمان برای زیستن توست. اینجا دقیقا پای هر ثانیه، صاعقه ای تو را ویران

می کند. اینجا دقیقا در پیچ و تاب مه گرفته رود، چشم هایت می سوزد و جهان از مقابلت به تندی می گذرد و تو فرصت پیدا نمی کنی حتی برای خاطرات دیروزت دست تکان دهی.

حتی باران، تو را خیس نمی کند. سرشار نمی شوی. سلول هایت خشکیده اند. نفست هیچ بهاری را به خاطر نمی آورد. لابه لای برگ های پاییزی، روزهای باقی مانده ات را می کاوی و نمی یابی.

پیاپی از خود تهی می شوی و در گریبان خویش خاموش، فرومی ریزی.

دستانت می لرزد.

خورشید، هوای گرفته ات را نمی شکافد. حلقه های دود، تو را در خود حل کرده است.

تنها گلی که روزهایت را خشنود می کند، خشخاش است. تنها هیاهویی که تو را به وجد می آورد، حلقه های مداوم دود است و تنها میهمانی که برای دیدنت مشتاقانه لحظه شماری می کند، مرگ است.

زمان تو را پشت دیوارهای فروریخته زمین جا گذاشته است. در پیراهنِ مچاله خویش فرو رفته ای و خاکستر شده ای. گام هایت را از جاده ها گرفته ای. زبانت تغییر کرده است؛ هیچ کس نمی فهمدت. آسمانت سخت تاریک است، آخرین نخ سیگار را روشن کرده ای؛ انگشتانت آتش گرفته اند. تمام تنت می لرزد. از تو چیزی حتی برای نابودی باقی نمانده است. تو با تلنگری از هم فرو می پاشی. موهوم قدم می زنی جاده نابودی را. اعتیاد از تو چیزی باقی نگذاشته است. باید گریخت از این هوای مندرس!

خودت را دریاب!/خدیجه پنجی

به پشت سرت نگاه می کنی و گذشته سیاهت را مرور می کنی و زندگی ات را که بی رحمی روزها و شب های بیهوده در خود مچاله کرد.

از تو چیزی باقی نمانده، جز شبحی خاکستری که عابر همیشه خیابان های سرگردانی و حیرت است. چیزی باقی نمانده، جز دو چشم که بی هدف، بر مدار بی خیالی و رخوت چرخ می خورد.

روزهای از دست رفته ات را آه می کشی و بر مزار فرصت های به غفلت پیوسته ات ضجه می زنی. این سرنوشت را خودت ساخته ای! این میله های سربی را خودت تنیده ای؛ یادت نیست - با حلقه حلقه دودهایی که هوای پیرامونت را خاکستری کرد-؟

چیزی نمانده است به فرو ریختن. ستون فقراتت سنگینی آوار را لمس می کند که با اولین پک سیگار شروع شد و تو گوش بسته بودی به قهقهه هیولای خاکستری که پنهان شده بود در حلقه های دود و آرام آرام به درونت می خزید.

تو شیطان را ندیدی که چقدر خوشحال و راضی به چشم های زندگی ات زُل زده بود و برایت نقشه می کشید.

طعم مرگ، زیر دندان هایت غوغا می کرد. هوای مرگ، سلول به سلول وجودت را چرخ می زد و به سیطره خود درمی آورد و تو کم کم قلمرو هیولا شدی و در خوشی بیهوده ات دست و پا زدی.

ص:۳۳

چشم های بی رمقت، آینـده را محو می بینـد. خود را انسان فراموش شده ای می بینی،گم شده در همهمه ها و هیاهوهای پوچ و دروغین. بوی ناآشـنایی، وجودت را فراگرفته است. به خودت فکر می کنی؛ به خودت که هیـچ گـاه گمـان نمی بردی بهار جوانی ات در تیررس ناگهانی خزان بیفتـد؛ به خودت که پیکری مچاله شـده از تو باقی مانـده در پنجه های رخوت، به خودت که تنها آرامش را در سایه بوته های خشخاش می جویی.

فراموش شـده ای به همین آسانی؛ هیـچ کجا خانه ات نیست. برگی شـده ای بازیچه دست بادها. تو فرار می کنی از زندگی یا زندگی می گریزد از تو؟

از تو شبحی باقی مانده که گاه گاه، تنه عابرانی در کوچه و خیابان، حضورش را و زنده بودنش را ثابت می کند.

باید برخیزی!

آینده ات را دریاب، از گذشته پلی بساز به آینده! زنده بودنت را جار بزن در گوش دقیقه های نیستی! تو هنور نفس می کشی و هنوز زنده ای؛ زندگی از آن توست! بگذار این شبح خاکستری دوباره جان بگیرد.

بگذار دوباره انسانی متولد شود... خودت را دریاب!

در کوچه های بهار و باران/علی سعادت شایسته

نشسته بود؛ با چشمانی که می رفت در کاسه سر گم شود.

نـاتوانی اش را و فرسودگی اش را ریخته بود روی نیمکـتی که یـادآور خـاطرات دور بود؛ آنجـا که آسـمان آبی بود و دسـت هایش از زندگی آکنده، آنجا که باران را نفس می کشـید؛ بهار جوانه ها را نفس می کشـید، آنجا که چشـمانش تصویر قاب شده زیبایی ها بود؛ اما اکنون نشسته است روی یک نیمکت رنگ و رو رفته، زیر آسمانی که دیگر آبی نیست، آسمانی که از حلقه های دود آکنده است.

دست هایش حلقه های مفقود است که در نشئگی کاذب خود دنبال آن می گردد.

ص:۳۴

دست هـایش را در دود گم کرده است؛ پاهـایش را در کوچه ای که تمـام دار و نـدارش را به آتش کشـید، گم کرده است و چشم هایش، چشم هایی که روزگاری تصویر قاب شده زیبایی ها بود، حالا می رود تا در کاسه سر گم شود.

هر چه می اندیشـد، نمی دانـد کجا نامش را، نامی را که همیشه به نیکی بر زبان ها بود، گم کرده است. کجا؟ در حلقه کـدام دود؟

پاهایش چون خاطره ای از یک شکوه بر باد رفته بر زمین کشیده می شود؛ بی آنکه لحظه ای از آن جدا شود.

ای آشنای روزهای بارانی دور! این گونه نشستن تو را ننگ است؛ ننگی که سال های دور، هیچ گاه بر پیشانی ات نبود؟

برخیز! هر چه را فراموش کرده باشـی، در بقچه ات یـک «یا علی» مانـده است. برخیز و دست های مرا بگیر؛ دست های مرا که به سـرافرازی تـو می اندیشـد. تپش هـای قلبم را بـا تو قسـمت می کنم، بهـارم را بـا تو قسـمت می کنم و دست هـایم را که به سرافرازی تو می اندیشـد. برخیز و به پاهایت ایمان داشـته باش! پاهای تو را برای پله های آسـمانی آفریـده اند؛ نه برای این پله های سقوط و سیاه چال و دود.

نفس بکش! ریه هایت را از بهار، از کوچه های پر از بهار، پر کن!

بیا تا دست در دست هم، به کوچه های بهار و باران و لبخند برویم!

مرگ و عصیان/امیر اکبرزاده

«عالم محضر خداست...».

... امـا زمین، پهنه درد و تباهی است و ریشه های فساد، هر لحظه بیشتر در جان زلال خاک، پنجه های خویش را فرو می برنـد. زمین، گستره سیاهی می شود... آرام آرام... آهسته آهسته... .

شب برای تمـام زمین، نقشه هـای شومی را در سـر می پرورانـد. شب در تفکر غصب تمام خاک است؛ خاکی که انسان از آن خلق شده است.

شب ریشه می دوانـد بر گلوگاه سپیده و چنگ می اندازد بر دهان صـبح... تیغ می کشد بر روی سـحر در دردناک ترین لحظه ها، با پست ترین روش ها.

برای قتل عام انسان کمر بسته است. شب، زمین را انباشته است از گیاهک های آلوده بدبختی.

زمین، زیر گام های هر چند سبک اما مرگبار این گیاه شوم، استخوان هایش خُرد خواهد شد. خشخاش ها سر برمی آورند از خاکی که انسان روزی از همان خاک متولد شد، تا در جان همان انسان، ریشه های تکیده خود را گسترش بدهد. تا انسان را به خاک سیاه بنشاند.

از لابه لای دود، کمی به خودت نگاه کن! چه می بینی؟ جز موجودی حقیر که خودش را، تنها خودش را زیر پا گذاشته است؛ انسانی که هیچ چیز از او باقی نمانده جز همین چشمانی که هر لحظه گودتر می روند، چشمانی که بر روی همه بسته شده است جز روی مرگ؛ مرگی که خودت در کام خویش می ریزی!

خودت را نگاه کن! به دستانت خیره شو و ببین دستانی را که حنجره ات را می فشارد.

به دستانت نگاه کن! این دست های کسی ست که روزی اعتبار تو را به دیگران پیش کش می کرد و امروز حیثیت تو را به باد می دهد.

تو خودت را به فراموشی سپرده ای! تو خودت گور خودت را می کنی؛ بی آنکه ببینی، بی آنکه بدانی... .

هیولا هیولاست، .../ابراهیم قبله آرباطان

با دست هایی که بر سنگفرش پیاده روها بی رمق تکیده اند!

با پاهایی که نای برخاستن از کنج آوارها و ویرانه ها را ندارند!

با چشم هایی که بی هویت، دور پیکر خودشان می چرخند و راه به جایی نمی برند!

با سرهایی که تکیه بر دیوارهای تاریک و فرو ریخته می کنند و به خواب سنگین ابدی تن می سپارند.

تمام راه ها را پیموده ای به گمانت! زندگی تو را به خود نمی خواند. با مرگ، هم بستر شده ای!

دست هایت بوی افیون می دهد.

چشم هایت تکیده بر رؤیاهای شیرین و دست هایت ماسیده بر دامن تاریک دیوارهای شهر است.

بر جاده های بی سرانجامی دل سپرده ای شاید؛ آنجا که مشام انسانیت از بوی مرگ، تخدیر می شود.

ص:۳۶

هوای آسمانت برای زندگانی سنگین است. هیچ یک از رؤیاهایت در پیراهنی از واقعیت به سراغت نیامده اند؛ چنان که به حلقه های خاکستری مرگ دل سپرده ای و هر روز بر سر معابر می ایستی و تکه تکه افتادن خودت را دیگران افسوس می خورند.

ثانیه های تباهی به سراغت آمده اند. می خواهی خودت را بر تمام کوچه های جهان فریاد بزنی که هنوز هم زنده ای.

دریغ که می ایستی و پاهایت را یارای ایستادن نیست! شانه هایت را خاکستر بدبختی و افیون، به پوچی ها سپرده اند. اصلاً نمی خواهی که خاطرات شیرین گذشته را روی زانوهای لرزانت بگذاری و یکی یکی ورق بزنی.

فردای روزنامه ها را انتظار می کشی که عکس مات شده ات را گوشه ای چاپ کرده و زیر آن نوشته اند: «هیولای اعتیاد، باز هم قربانی گرفت».

پاهای بی رمقت را کشان کشان بر تمام پیاده روهای شهر می سپاری؛ شاید که پنجره ای به سمت زندگی برای چند روز بیشتر گشوده شود!

شاید دیده باشی کودکی را که دست در دست پدر، با چشمانی خیره نگاهت کرده باشد و یا پیرزنی که از دیدن پیکره ماسیده ات بر گوشه خیابان، آهی از دل برآورده باشد!

آری برادر! هیولا هیولاست؛ حتی اگر پیراهنی از زرق و برق بر تن کرده باشد.

دست های آلوده را باید برید تا آینده سوخته ای را برای هزاران کس چون من و تو رقم نزنند!

اراده می خواهی/حسین امیری

سیاه شده ام؛ سرد شده ام و انگار سلول های خاکستری مغزم قندیل بسته است! در من خاموش شده آن ندای ناگهانی وجدان.

دارم سنگین می شوم. دارم به زمین می چسبم. دارم خاک می شوم و هر روز که به شب می رسم، می ترسم از غروبی که هیچ چشم سیاهی منتظرم نباشد.

با وجود بدن لاغر و نحیف، سنگین شده ای و هر وقت قدم برمی داری، انگار افیون گناهت غل و زنجیری به پایت بسته اند و هر قدم برداشتنت را به اندازه تمام مرگ های شب، رنج می کشی.

ص:۳۷

خسته ای؛ خسته از دشمنان دوست نما، خسته از نادانی لحظه ای که به اندازه تمام رنج هایت طول کشید؛ لحظه ای که تصمیم گرفتی و ای کاش نمی گرفتی! لحظه ای که خواستی و ای کاش نمی خواستی!

قدم های خسته ات را تندتر بردار! زمان، زمان «ای کاش» گفتن نیست. بیماری تو از جنس نخواستن است؛ از جنس بی ارادگی است و در هیچ بیمارستانی و پیش هیچ طبیبی، اعتیاد به بی ارادگی را ترک نمی دهند. داروی تو خودت هستی؛ آن گاه که بخواهی، آن گاه که قدم برداری، آن گاه که درد دارونما را دور بریزی و داروی خودت باشی، آن گاه که خودت باشی؛ بدون عادت هایت، بدون خستگی هایت، بدون چروک صورتت، بدون کبودی گرد چشمانت و بدون چند گرم بمب ویرانگر در جیبت.

تو بیمار اراده ای و دارویت یک کلمه است؛ یا علی!

دم و بازدم خالی از اندوه/روح اللّه شمشیری

و باز آن اندوه سیاه تلخ تکراری، کام همه را تلخ می کند و دست برنمی دارد.

در همه جا جاری می شود و شریان زندگی را در سرزمین ها می خشکاند.

بارها بر این اندوه گریسته ایم و بارها بغض کرده ایم؛ بارها نیز چنین خواهیم کرد و تلخ ترین ناله ها را سر خواهیم داد؛ چرا که این اندوه، دست بردار نیست. چرا که جغدهای شوم، سرنوشت خود را با آن گره زده اند و بر بام خانه ها می نشینند و کسی بر آنها سنگ نمی زند تا از این کوی و برزن، برای همیشه بروند و دستان سیاهشان را دیگر از آستین بیرون نیاورند.

باید به سرزمین پاک، آسمان آبی، رگ های پرشریان فکر کرد؛ به دم و بازدم بدون اندوه.

زندگی من/مهدیه مصدق

زندگی ام تلخ تر از جام شوکران و بیراهه تر از بیراهه های گمراهی شده. کوه برفی تنم ذره ذره آب می شود و چشمه گدازنده آتشم لحظه به لحظه شعله ور می شود. از کوچه پس کوچه های زمان طرد شده ام و از قافله عشق به خانواده عقب مانده ام. چون برگ های درختان فرو می ریزم. دریای متلاطم زندگی ام ساحل آرام خود را گم کرده است.

ناتوان تر از هر موری، دیگر توان ذخیره توشه زندگی خودم را ندارم.

ص:۳۸

و این بلای خانمان سوز را کوله بار خود کرده ام و هر لحظه بر دوش خود می کشم.

این سطرها، خلاصه ای از زندگی بی سر و سامان من است.

تغییر/یحیی علوی فرد

از آن شبی که ناگهان تغییر کردی

در ناکجاآباد افیون گیر کردی

هر شب به خوابم آمدی با دسته ای گل

هر روز طور دیگری تعبیر کردی

شب های بسیاری گذشت و سرد شد شام

اما تو با افیون، خودت را سیر کردی

دق مرگ شد مادر ز دست غصه هایت

او را در این سن جوانی پیر کردی

خوشحال بودم اینکه رفتی تا نیایی

باز آمدی امشب مرا دلگیر کردی

من باورم شد این که بابایی ندارم

از آن شبی که ناگهان تغییر کردی

ص:۳۹

چهارشنبه

۷ تیر ۱۳۸۵

۲ جمادی الثانی ۱۴۲۷

Jun.۲۸.۲۰۰۶

شهادت مظلومانه آیت اللّه دکتر بهشتی و یارانش

با صدای کبوتران/حمیده رضایی

تو را بر شانه های سوخته شهر دنبال می کنند، انبوه عزادارانی که فریادشان در حنجره مچاله شده است.

تو را دنبال می کنند و هفتاد و دو پرنده هم سفرت را.

طعم خشم در دهان شهر مزه مزه می شود. خورشید، در هرم اندوه خویش، تاب نمی آورد و بر دیواره های آسمان می کوبد.

تیر ماه، از هفتمین روز خویش بازمی گردد با پیراهنی پاره پاره و سیاه، در جایی از دوردست های آسمان، هزار فرشته غریب می بارند اندوه سنگینِ نبودنت را. گوش بر دیوارها چسبانده ام؛ صدای پای توطئه را می شنوم. این اولین حادثه تلخ نیست. بر بال های پروانه ها، فردای چله نشین مان را تا آسمان ها دنبال می کنیم بر بال های پروانه ها و بر کتف های سوخته شهر.

زمان بر سر می کوبد، چشم در چشم حادثه، اندوه شهادتت را تاب نمی آوریم. در گریبان خویش می باریم. دستان سیاه دژخیم، روبه رویمان دراز شده است و اتفاق ناگوارتر افتاده است. دیوارها فرو ریخته اند و انفجار، مشام شاپرک ها را سوزانده است.

اندوه، سخت تناور شده است و ما بارها گریسته ایم؛ حتی با خاطرات تلخ این حادثه.

ما بارها در خود فرو ریخته ایم و حادثه را مرور کرده ایم.

ص:۴۰

بر بت جاده ها زده ایم و رد پایشان را دنبال کردیم. فانوس به دست، دنبال نگاه تکه تکه شان رفته ایم.

هفتم تیر، فریادهای شکسته خویش را در بزرگی فاجعه، قدم به قدم پرواز داده ایم.

درست ساعت پنج سه شنبه هفتم تیر

نشسته ام که تو را در زمان خلاصه کنم

تلنگری به صدای کبوتران بزنم

تو را در آبی آوازشان خلاصه کنم

تو با شهادت آغاز شده ای/میثم امانی

زندگی قدردان تو نیست، قدر تو را شهادت است که می داند.

شهادت، پایان تو نیست؛ تو آغاز خواهی شد با شهادت و دفتر رازهای بسته ات باز خواهد شد.

چشم هایت گواهی خواهد داد به طلوع آفتاب. دست هایت، رویش جوانه ها را باور خواهد کرد. قدم هایت امید خواهد بخشید به مسافران جاده های تبعید. شهادت تو موج خواهد زد در اقیانوس خاموش ملت. فریاد خواهد شد در گلوی ساکتِ مردم. بغض خواهد شد و خواهد ترکید در حنجره جلادان تاریخ. شهادت تو، به فرسایش امیدها نخواهد انجامید؛ به پیدایش امیدهای نو خواهد رسید، به حقانیتِ باور مدد خواهد رساند، به قاطعیت اراده کمک خواهد کرد.

شهادت، تو را نمی گیرد از ما؛ تو را برمی گرداند به ما. صدای مظلومیت تو را که در لابه لای حوادث روزها سردرگم شده بود، به گوش ما خواهد رساند، چهره محبوبیت تو را که در جریان روزمرگی ما سایه خورده بود، به ما خواهد شناساند. شهادت تو، غبارافشانیِ دردهای تو بود که سر به مُهر مانده بود؛ غبارافشانی رنج های تو بود که گوشه کنارِ صفحه های انقلاب جا مانده بود. شهادت تو، تلنگری است به چشم های خواب آلوده، به دل هایی که فرسوده شده بود.

دسترنجِ بی قراری هایت مرگ نبود؛ شهادت بود.

شهادت تو اعلام خواهد کرد که پایان پذیر نیستی.

«هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق»

شهادت، همیشه هنرِ مردانِ مرد بوده است.

«در مسلخ عشق جز نکو را نکشند

روبه صفتانِ زشت خو را نکشند»

شهادت، معراج عشق است.

ص:۴۱

آوار مصیبت/خدیجه پنجی

حقیقتی تلخ و ناگزیر، تاول می زند بر پوست آفتاب سوخته تابستان.

تیر ماه، شناور در خون و خاکستر، ناباورانه ضجه می زند بزرگی فاجعه را.

تیک تاک بمبی ساعتی در شقیقه های زمان تند می زند. نفس دقایق بند می آید. ثانیه ها فاجعه راگریان می دوند. هفتم تیر، سم کوب حادثه ای دلخراش و خونین است. تیک... تاک... و بعد سنگینی یک انفجار، بغض ها را می شکند!

بارانی از بال های سوخته اینجاست و آسمان، هفتاد و دو کبوتر را در آغوش می کشد. عطر گل های سرخ، هوای حوالی را معطر می کند. هوا می سوزد، هفتاد و دو پروانه در آتش عشق، شیفتگی شان را زبانه می کشند. چقدر دست قساوت بر گلوی حادثه سنگین است! رایحه گل های سرخ در شامه زمان باقی می ماند.

عصر هنگام، روزنامه ها با تیترهای درشت، واقعیتی کشنده را فریاد می کنند و زمان ورق ورق در زیر آواری از مصیبت و درد، مچاله می شود.

شب چه خیال خامی داشت که می خواست خورشید را بدزدد از آسمان اهالی نور.

شب نمی دانست که پرواز، رؤیای همیشگی کبوتر است.

رؤیای دیرینه کودک «محله چارسوق»، آرام آرام پیوند می خورد به سرنوشت خونین مجلس.

بهشتی از آغاز، بهشتی بود؛ ذهن تپنده انقلاب که فلسفه اش عشق بود و منطقش مهربانی. طلبه ساده ای که جرعه جرعه معرفت را از سبوی جان امام می نوشید و ساقی مجلس یک ملت بود.

در گرگ و میش حادثه، هوای پرواز به افق شهادت، روشن شد؛ آن قدر روشن و نورانی که جز سوختن، چاره ای نداشت! ناگزیر، به طواف درآمد شمع روشن شهادت را و آهسته آهسته سوخت و خاکسترش را به بادها بخشید.

از زیر تل خاکستر و خون، آرام آرم قد کشید و - بهشتی - شد.

شهادت را از آغاز به قامتش دوخته بودند. ای منطق گویای حقیقت از گلوی انقلاب! سرسبزی اندیشه ات بهارانه باد و روشنان راهت نورانی و پُررهرو و لحظه هایت عاشقانه و ناب.

ص:۴۲

تو می روی در هوای یکریز سوختن و خون. بر پیشانی تاریخ، داغی بزرگ نقش می بندد و چشم های اشک آلود، غزل واره های عاشقی را هفتاد و دوبار بدرقه می کنند تا بهشت.

پروانه های سوخته/علی سعادت شایسته

تاب نور را ندارند؛ تاب انقلاب نور را ندارند، آنان که همواره مدعی بوده اند میزگردهایشان بوی دموکراسی می دهد. تاب نور را ندارند خفاشان؛ آنان که از رمز هفتاد و دو آگاهی ندارند و بی آنکه بدانند یا شاید دانسته، پا جای پای نفرین شدگان تاریخ گذاشته اند.

اما اینان که این گونه بر خاکسترشان می نگرید، هفتاد و دو بار عاشق شدند. هفتاد و دو بار سوختند و هفتاد و دو بار پرواز کردند.

هفتم تیر، یادآور هفتاد و دو پرواز خونین در هُرم تابستان، یادآور مردانی که ایستادند و سوختند تا این خاک، این خاک مقدس، بایستد و نسوزد. بایستد و به لبخندهای پشت پرده بفهماند که ایستاده است در مقابل آنان که چشم دیدن این خاک مقدس را ندارند، آنان که نمی توانند ببینند «خانه ملت»، خانه این ملت است و جایی برای آنان نخواهد داشت.

هفتم تیر، مظلومیتی را به تصویر می کشد که در آن، طنین هفتاد و دو «اللّه اکبر»، ستون های کاخ استبداد را لرزاند؛ از گلوی پروانه هایی که سوختند در راه وطن.

تقویم این خاک و آب، هنوز به سوخته هایش، به پروانه های سوخته اش سوگند می خورد؛ سوگند می خورد که ایستاده است و خانه ملت ایران، همواره زنده است؛ همواره زنده و سرافراز ایستاده است.

به نام نامی شقایق/محمدکاظم بدرالدین

خون های ما چقدر شکوهمند ایستاده اند! جایگاه رفیع عشق، روبه روی «لبیک» ماست. رهایی و رستن و عروج، گلواژه هایی آشنایند با نگاه ما. ماییم که شعله های محبت را در آغوش کشیدیم و در گدازه های جنون تپیدیم. «ما راست قامتان تاریخ» از ازل، لبخندهای «بهشتی» بر طینت ما نقش بسته بود.

«در ازل پرتو حسنت ز تجلّی دم زد

عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

و ما اقتدا کردیم به رسولان درخشان آینه و پاک مردان دشت فضیلت. صدایی فرحناک از بهار در غزلستان روحمان رویید این است که سال ها می گذرد و هنوز سرودی از نای سرسبز ما، طربناک در قاب ایام مانده است. ما به نام نامی شقایق زندگی کردیم و دانستیم این قاعده کلی است که تمام رنگ های سرخ اگر عطر کوچه باغ شهادت را به خود بگیرند، سبزترین رهگذرند.

ما «بهشتی»هایی هستیم که روزهای خویش را در اندیشه رسیدن به نقطه پرواز سپری کردیم.

حالا صبح افتخار، پنجره هایی از نور و غرور ماست که می تابد. برای ما، «هفتم تیر»، چه خوش فرا می رسد تا این کوچ دسته جمعی، طعم درستِ «بودن» را به تقویم های تاریخ چشانده باشد.

تیر ماهِ بعد از ظهر پایتخت/ابراهیم قبله آرباطان

تیر می کشد، زوایای تیر ماهِ سال های خون و حماسه.

تابستان ناگریز، بوی انفجار و سوختگی می دهد.

تهرانِ تیر ماه، حس و حال سوختن پروانه ها را گرفته است.

از روزنه های شهر، هوای شب های هول انگیز جاری ست و دقایق، ملتهب تر از همیشه می گریزد.

تیرماهِ بعد از ظهر پایتخت، بر تمام زوایای زمان تیر می کشد و بوی تند فاجعه، نفس شهر را به شماره انداخته است.

کجاست سنج ها که بر تن بکوبند و زنجیرهای عزا که بر شانه ها جای شوند!

کجاست بازارهای شهر که پیراهن سوگ بر تن کنند و میادین شهر، ردای غربت بپوشند؟

کجاست تلنگری بر ثانیه های گریزان که فرازها و فرشته ها را به بعد از ظهرِ زمین بکشاند؟

... و بوی معراج و پرواز، مشامت را پر می کند. ساختمان مجلس، بوی آسمان می گیرد و کاغذهای نیمه سوخته رها در باد، می روند تا تمام خیابان های شهر را از مهاجران آسمان آگاه کند!

قلب زمین از فشار درد، به شماره می افتد و دیوارهای مجلس، در لابه لای آوارها و خون و دود، در هم می شکنند.

هفتم تیر ماه پایتخت، هفتاد و دو خوان عشق را در بعد از ظهر سرخ آغاز می کند و هفت خوان عاشقی را زیر پا می گذارد تا به هفت شهرِ وصال برسد.

نبضِ زمان، در میادین شهر می تپد و چشم های بی شماری را می بینی که هزار پنجره می گریند و از هزار پنجره آسمان، بارانِ بعد از ظهر، بر شانه های سوگواران می ریزد.

تا بهشت وعده داده شده/امیر اکبرزاده

ترس، تاریخ را می لرزاند؛ آن سان که پس لرزه های زلزله ای مرگبار شوم، زمین را. زلزله ای در ذهن زمین رخنه کرد و ستارگان از آسمان به خاک افتادند و روزنامه های روز بعد، همه خبرها را درشت درشت، خون گریه کردند.

آسمان هر دلی را ابری از اندوه فرا گرفت.

آه، بهشتی!

تو از دستان خاک، دامن کشیدی و با تو ستارگانی آسمانی نیز از خاک رستند؛ تا آنجا که بهشت انتظارتان را می کشید؛ بهشتی که وعده داده شده بود شما را و آنان را که مانند شما در این مسیر سبز گام برمی داشتند. شما سایه ای بودید از آنان که قرن ها پیش، در این مسیر پا گذاشته و حالا نوبت را به شما وا داده بودند تا در جاده منتهی به صبح قدم بردارید.

خاک، هرم انفجار را در گلوی خویش احساس می کند؛ انفجاری که تو و یارانت را آسمانی کرد.

دستانی نحس، کمر بسته اند به قتل عام ریشه های شما؛ دستانی که افکار مندرسشان هرگز نخواهد فهمید ریشه دلاوری ها را نمی شود خشکاند؛ ریشه هایی که از سرچشمه وحدت، از سرچشمه لایزال معرفت خداوند و از زلال ترین رودهای عشق، آب خورده اند.

هرگز نمی شود ریشه هایی را خشکاند که نهال نوپای انقلاب به پشتوانه آنها جان گرفته است.

تبرزن ها را بگو محکم تر تبرهای زنگ زده خویش را فرود بیاورند که هر زخم بر پیکر این نهال، پیوندی است با خداوند؛ پیوندی که در پیشگاه خداوند، سندی خواهد شد بر حقانیت اسلام و انقلاب اسلامی.

این نهال را هیچ خزانی نخواهد توانست به زردی بکشاند، این نهال که در آینده ای نه چندان دور، درختی سترگ و ستبر خواهد شد؛ آن چنان سر بر آسمان می ساید که با شاخه های طوبی در بهشت گره می خورد؛ آن سان که سایبانی باشد برای بهشتی و بهشتیان.

ص:۴۵

این درخت، درختی است چنـان بالاـ بلنـد که ریشه هـایش تمام زمین را در بر گرفته انـد؛ ریشه هایی که با خون بهشتی آمیخته است.

بگذار روزنامه ها هر روز، سرخ ترین خبرها را منتشر کنند و حنجره ها سبزترین فریادها را برآورند که دیگربار، زایران انقلاب را به شهادت رسانده اند. باشد که این روزنامه ها سند افتخاری باشند برای انقلاب اسلامی ایران.

تو بهشتی بودی/حسین امیری

ای به بازار آمـده با عشوه های خون آلود که رسول عشق بازی شـیعیان حسـینی! در معامله جان و جانان، کـدامین سود را برده ای که مغرورانه از «بها» دم می زنی؟

مبارکت باد وصال، ای عارف مجروح که جهان را از پشت بلور سرخ عشق می دیدی، توحید را نبوت را و معاد را!

حجله شاهـد وصال مبارکت باد که حتی جنگ را، که حتی سیاست خارجی را از نگاه عشق می دیـدی! کدام حلاج را سـراغ می تـوان گرفت که چـون تـو، ذرات عـالم را بهـانه عشق بـازی ببینـد و در میـان خون و آتش به سـماع درآیـد که: «به امریکا بگویید که مردم ایران عاشـقند». چه زیباست که انسان در سیاهی غبار تمدن و سلاح های شیمیایی و اتمی، سلاح رنگین عشق را دست گیرد و با چشم هایش، دشمن کشی کند و با صدای زیبایش که به لحن قرآن می ماند، به احتجاج کافران رود!

تو بلال خمینی بودی که جمله آوازت اذان بود که عاقلان را به عبادت می خواند و خوابیدگان عافیت را به جهاد.

تو رسول عشق بودی از بهشت آرزوهای مسلمانان جهان. تو از بهشت آمده بودی. تو بهشتی بودی.

در حوالی همین روزها/روح اللّه شمشیری

آخرین پروازت در هوای همین روزها بود.

چه زود گـذشت آن زمـان که بودی و خار چشم دشـمنانت می شـدی! چه زود گـذشت آن زمان که بودی و مظلوم زیستی و مظلوم رفتی؛ چه زود گذشت زمانی که بودی و آماج تیرها بودی و

پس از آن دیگر نبودی تا ببینی که چه خام بودند آنان که می خواستند تو را و نام تو را با حرف هایشان لکه دار کنند! تاریخ، آنان را به فراموشی سپرد و تو بر آستان این سرزمین، بلندقامت، همیشگی شدی.

آخرین پروازت در هوای همین روزها بود.

تو با رنج ها و تنهایی ها خودت را وقف این سرزمین کردی.

و آنان که نتوانستند تو را به زانو درآورند، این بار خون تو را ریختند تا شاید به زانو درآیی، اما چقدر زود فهمیدند که بسیار خام بودند!

نردبان عبودیت/فاطمه عبدالعظیمی

رها شدی، از خویش رها شدی و ابرها را در آغوش بهارانه ات به طراوات رساندی. پله پله بالا رفتی از نردبان عبودیت.

پاسخ سؤال های بی جواب مردم بودی و مرهمِ ابهام های سرگردان افکارشان.

تو رفتی و نگاه متواضعانه ات را از بحث هایِ کلاست گرفتی. تو رفتی و کتاب های روی میزت که مونس همیشگی شان بودی، تنهایی را با تمام وجود حس می کنند.

اتاقت، کلاس های پُرشورت، بحث های شیرینت و پاسخ های متواضعانه ات تو را به سوگ نشسته اند.

تو رفتی و چشم های کلاست بارانی شد و کوچه هایی که هر روز صدای گام هایت را می شنیدند، غریبانه ترین چادر عزاداری را در خویش گسترانده اند.

می خواستی هیچ آفتی افکار مردم را مسموم نکند.

می خواستی هیچ نیرویی، اسلام را از کشورت نگیرد.

می خواستی و آنها بودنت را نمی خواستند.

بهشتی! هنوز نسیم یادت در فضای شهر می وزد.

ص:۴۷

هنوز چشم چشم پاکی نامت در تمامِ خیابان ها جاری است.

هنوز صدای رهایی در کوچه ها به گوش می رسد.

هنوز تکیه گاه درخت های قد کشیده تا آسمان هستی. هنوز هم بهشتی هستی، «بهشتی»!

روز تو/فاطمه عبدالعظیمی

هنوز صدای پای تلاشت پیچیده است در کوچه هایِ سربلندی ایران.

قانون اساسی، وامدارِ توست که خالصانه، کلبه اش را ساختی.

سیاست از دست های تو هنوز آب می نوشد.

هنوز نامت به لرزه می اندازد جان کوه هایِ هراسانِ توطئه را.

هنوز حضورت حس می شود در جای جایِ دستگاهِ قضایی که این روزها داغدارِ نبودن توست.

بلند قامت مرد!

دوباره بخوان سرودِ جاودانه اسلام را!

دوباره بلرزان زمین را از فریادِ حق جویانه ات!

صدای کرکس ها را می شنوی؟

گرگ ها در کمین اند.

لختی بخند تا دوباره جان بگیرد رگ های خشکیده امید، در پیکر شهر.

بال هایت را دوباره تکان بده تا دنیا حقیقت اعجازانگیز بال هایت را بیشتر درک کند.

هنوز بوی بهشت از خاطرات بهارانه ات حس می شود. امروز روزِ توست.

جاودان در صفحه تاریخ.

روز قوه قضائیه

روز عدالت/خدیجه پنجی

کسی باز می کند پنجره ها را به سمت عدالت. امروز روز عدالت است؛ روز گریز از دهلیزهای مه گرفته بیداد. بی تابی ات را به اینجا بسپار! اینجا شانه هایی است که می توانی رنج های همیشگی ات را گریه کنی! اینجا کلمه به کلمه غم هایت را می شنوند. اینجا دست هایی است که اشک های پریشانی ات را خواهند زدود. اینجا فرشتگان، ترانه آزادی می خوانند بر بام های جهان. اینجا آستان عدالت است و درگاه دادخواهی. اینجا دادگاه مظلومیت است. امروز روز عدالت است؛ روزی که ستم دیدگی، بی پروا لبخند می زند. ستم به لانه خود می خزد. ظلم، آواره کوچه های تاریخ می شود. عدالت بر اریکه قدرت تکیه زده و فرمان می راند. بیداد را به جرم ستم حد می زنند در مقابل تمام ستم دیده ها! زندگی در سایه

آرامش نفس می کشد آینده روشن خود را. امروز روز عدالت است؛ روز استیضاح ستم، روز تبعید عصیان به دوردست ترین حوالی. از تمام دریچه های امیدواری، صدای زمزمه حیات شنیده می شود. جهان نفس می کشد در هوای لطیف عدالت.

فرشته های مهربان صلح و دوستی، سیب های نورسیده عدل و برابری هدیه می دهند به تمنای دستان مظلوم. امروز روز عدالت است؛ روز گریز از سیاه چال های ناامیدی و پیوستن به

ص:۴۹

جاودانگی و رهایی. جهان، گذشته رنج آور خویش را قدم قدم از راهروهای تنگ بیداد عبور داده است. امروز، روز عدالت است. روز آویختن فانوس های عدل بر سردر تمام خانه های جهان، روز پرچم های سفید، روز نفس کشیدن در هوای شفاف «داد».

چشم ها، امیدواری شان را گره می زنند به تمام روزنه ها.

جهان، سر بر شانه های لطیف عدالت، مظلومیت گذشته اش را به فراموشی می سپارد. باید اندوه دیرسال بشر را در تمام معابر و میادین شلاق زد، تبعیض ممنوع! استعمار، ممنوع! تجاوز ممنوع!

زندگی، کورمال کورمال از پلکان عدالت بالا می رود. سلسله قضاوت به رکن عدل تکیه زده است! منطق، برابری و عدالت از این پس تنها منطق جهان است که از تمام روزنه ها، نور و رستگاری جاری است.

روز جشن مظلومان است. امروز ستم را به دار مجازات می آویزند.

ص:۵۰

پنج شنبه

۸ تیر ۱۳۸۵

۳ جمادی الثانی ۱۴۲۷

Jun.۲۹.۲۰۰۶

شهادت حضرت زهرا علیهاالسلام

پهلو شکسته/عباس محمدی

پیدایی؛ مثل مهربانی خداوند. زیبایی؛ مثل سلام های گرامی خداوند بر پیامبران عظیم الشأنش.

با تو، درهای زندگی باز می شود و با یاد تو، ماه، تمام شب های زمین را روشن می کند. آفتاب، شادی مقدسی ست که بر زمین، گرمای وجودت را می پراکند. تمام دلتنگی هایت غنچه های سرخی شدند که عاشقانه اتفاق افتادند؛ عاشقانه هایی لبریز از عشق خداوند.

بعد از تو تمام اتفاق ها به گل سرخ ختم شدند؛ چشم ها سرخ شدند، درها سرخ شدند، دیوارها سرخ شدند و روزها کبود، آسمان کبود، ابرها ورم کرده کبود؛ تمام پهلوها شکستند و کبود شدند.

سال هاست که به شوق بوییدنت، قاصدک ها تمام دیوارهای مدینه را طواف می کنند. هنوز عطر حضورت از مدینه می آید. بغض هایت را قرن هاست که ابرها در کویرهای بی پایان و دور سکوت، گریه می کنند. «بانو! گریه در کنار شما مرسوم است؛ مگر می توان پهلوی شما بود و نشکست».(۱)

زمین بعد از تو، مدار چرخش را گم کرده است. خاک، هنوز بوی قدم های رسولانه تو را فراموش نکرده است.

هنوز سال هاست که کلمات، شب ها برای از تو سرودن، تا صبح بیدار می مانند. قلم ها شرمگین نوشتن تو با این واژه های زمینی اند، با این واژه های خاکی.

ص:۵۱

۱- . حمیدرضا شکارسری.

نه! تو از خاک نیستی؛ این را همه آب ها فهمیده اند. شاید خداوند تو را از کلمه آفریده است؛ چرا که در «آغاز کلمه بود...»

تو زهرایی که دیده در دیده پدر گشودی و با یاد او بزرگ شدی و دلتنگی دوری اش را تاب نیاوردی. همیشه نام تو که می آید، دل نازک پرنده ها می لرزد، درها گریه می کنند و دیوارها بغض. خدا کند که باران ببارد! همیشه می شود زیر باران، بی بهانه گریست.

همیشه با یاد تو، تمام کلمات اشک می شوند و دفترها سطر به سطر آه می کشند. نمی دانم کجای بقیع باید دنبال رد پاهای گمشده ات، اشک بار بگردم؟ هر طرف که سر می چرخانم، بوی غربت تو را حس می کنم؛ بوی غربت بانویی دور که نزدیک تر از تمام آینه ها، بودنش را می توان حس کرد.

تو همه جا هستی؛ اما ما سال هاست که به دنبال تو می گردیم. ما خویش را گم کرده ایم، ما خویش را در رد پاهای گم شده ات، گم کرده ایم. خدا کند یک روز پیش از اینکه دنیا به آخر برسد بقیع، تربت پنهانت را نامه کبوترانی کند که به سمت خانه ها پرواز می کنند. خدا کند در پای مرقد ناپیدایت تمام شوم.

نمی دانم کی می توانم پابه پای تمام چشمه های دنیا برایت گریه کنم. هر گاه یاد تو می افتم، بی اختیار بوی غریبانه عدالت علی علیه السلام، بغض هایم را دوچندان می کند.

به یاد تو، بغض هایم شبیه دوازده بند محتشم، پیاپی اشک می شوند و بوی پیراهن نمناکم که آغشته به یاد توست، آرامم می کند.

خدا کند که چشم هایم قطره قطره به پای تو بریزند تا من سبک تر شوم! تو تنها ماه آسمان شب های تاریکم هستی؛ مهتابی که شب های طولانی برای دیدنش اشک ریخته ام.

ای کاش به بادها بسپاری که بوی تربتت را از گریبانم پر کنند!

تیره ترین شب/امیر اکبرزاده

خم می شوی و آسمان با تو خم می شود زیر سنگینی این بار امانت؛ «آسمان بار امانت نتوانست کشید».

ص:۵۲

دستان رسول اللّه را می بینی که به سمت تو دراز شده اند؛ اشک امانت را می برد. بغضی که در گلو پنهان کرده بودی، در هم می شکند و صدای هق هق ات شانه های ملکوت را به لرزه درمی آورد.

دستان رسول اللّه است که به سمت تو دراز شده اند و تو شرمگین، فاطمه را به دستان او می سپاری و صورت بر خاک می گذاری و قطره قطره اشکت، سینه خاک را نمناک می کند. ماه در چشمان بی قرار تو کبود می نماید، از آن دقیقه ای که صورت فاطمه ات را کبود به نظاره نشستی.

این شب، تیره ترین شب هاست. امانت را به دست کسی می دهی که روزی در میان خنده همگان، او را به دست تو داده بود؛ امانتی را که خود از آسمان ها گرفته بود، امانتی که راز آفرینش بود و حالا که وقت بازپس دادن امانت رسیده است. این، همان دسته گلی است که عطر یاسش، مشام کبریا را نوازش می داد. این همان دستی است که گردن بند عطوفت رسول خدا بود روزی؛ و امشب، کبود و تکیده، چونان شاخه ای نحیف در برابر تازیانه های باد خمیده است.

مولا! امانت را به دست رسول اللّه می سپاری؛ اما... .

حق داری اگر بعد از این شب ها، همدم بی کسی و سنگ صبورت، چاه باشد و چراغ خانه ات، ماه کبود همین حوالی... .

امانت شما برگشته است/میثم امانی

(با الهام از سخنان امام علی در شب به خاک سپاری حضرت زهرا علیهاالسلام خطاب به پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله)

برگشت.

مسافر غریب شهر حادثه برگشت.

بسیار زودتر از فرارسیدن خزان پیری اش برگشت.

و چشم های ناباور من هنوز از انتظار می سوزد.

آفتاب که روزنه های خانه ام را روشن کرده بود، دیگر نیست. پرنده که حضورش سیل فرشتگان را به کلبه کوچک ما کشانده بود، دیگر نیست.

چگونه برگردم؟

ص:۵۳

دیوارهای خون آلود بر سرم خواهند ریخت، در به رویم باز نخواهد شد.

حضورش حالاـ دیگر در تمام زوایای خانه حلول کرده است، رهایم نخواهد کرد؛ خاطره اش با من است همیشه. حالا دیگر به زخم تازیانه ها بر بازویش که می اندیشم، مظلومیت اش مجسم می شود برایم. فریاد غریبانه اش – که فریاد غریبانه من بود از دست حق کشی ها و حق ستیزی ها – حالا دیگر گاه و بی گاه موج برمی دارد و در حافظه ام طنین انداز می شود.

هم سفرم برگشت.

از او بپرس که با ما چه کرده اند؟

وصیت کرد شبانه غسلش دهم، شبانه دفنش کنم. محرمانِ دیروز حرف های ما، نامحرمانِ امروز دردهایمان شده اند. شکاف انداخته اند در صفوف مسلمان ها و برای گرفتن حقی که مال آنها نیست، دختر پیامبر را – که خشنودی اش خشنودی پیامبر و ناخشنودی اش ناخشنودی پیامبر است – نیز نمی شناسند. حالا دیگر برگشت؛ امانتی را که به من سپرده بودی، برگشت.

حالا دیگر مرد تنهای مدینه منم. هم سفر زندگی ام، با بازوی زخم خورده از تازیانه های ستم، با پهلوی شکسته، با دو چشم خیس که از من دریغ کرده بود، میهمانت شده است. زخم های گل، بهترین نشان حمله خارهاست.

یا رسول اللّه صلی الله علیه و آله! فاطمه علیهاالسلام امشب مهمان توست!

صبر جمیل فاطمه علیهاالسلام/سیدعلی اصغر موسوی

امان از جدایی! امان از بغض های شبانه بقیع! امان از خانه ای که خاموش است! امان از داغی که در دل زینب علیهاالسلاماست!

چگونه سر به شانه تنهایی نگذارد کسی که از هستی خویش جدا شده است؟!

چگونه ناله نکند آنکه امانت بی بدیل الهی را شکسته بال و حزین، به آسمان سپرده است؟!

چگونه به تعزیت ننشیند آنکه صبر جمیل فاطمه علیهاالسلام را در کبودترین لحظه ها به تماشا نشسته و عاشقانه به شکیبایی مقدس زهرا، ایمان آورده است؟!

ص:۵۴

این شانه های خیبرشکن کیست که از سنگینی اشک ها خم شده است؟!

این دست های صاحب ذوالفقار مگر نیست که از شدت درد می لرزد؟!

این زبان آتشین خطبه ها نیست که بغض، مجال آه از گلویش گرفته است؟!

با کدامین چکامه، این مرثیه را بسرایم که سیل اشک، هستی مدینه را به یغما نبرد؟!

با کدامین نوحه به تعزیت بنشینم که زمین، گریه های آسمان را تاب آورد؟

بانو! ای مادر احساس های سبز، ای تبلور عصمت، بانوی آب و آیینه و ای شرافت آدمی در خاک و افلاک! اگر برکت دست هایت نبود، آسمان، ما را ریزه خوار کدامین «دستاس» می کرد تا با گفتن «یا زهرا علیهاالسلام» تلخی تمام دردها را به شیرینی درمان بسپاریم؟ یا زهرا علیهاالسلام، ای آیینه لطافت هستی در ضمیر خاک.

خورشید، وضو گرفته از راه می رسد. مجالِ شب، به مناجات کهکشان سپرده شده است و مجال روز، به دعای خورشید؛ خورشیدی که هر روز، شاهد زشتی و زیبایی مخلوقات است؛ زیبایی کودکان خانه زهرا علیهاالسلام و زشتی دست هایی که آتش به همراه دارند.

خورشید، شرمناک از روی محجوب علی ست؛ شرمگین خیبرشکنی که به پیامبر قول داده است برابر تمام غم های عالم شکیبایی کند؛ حتی مصیبتِ زهرا علیهاالسلام! خورشید، هر روز به نیابت از شیعیان، به تربت پنهان زهرا علیهاالسلام سلام می کند و گرمای حضور خویش را از آستانه کبریایی او می طلبد.

سلام بر تو ای دختر عواطف نبوی صلی الله علیه و آله، مهربان ترین بانو، یگانه هر دو گیتی!

بانو! نامت بلند در نهان خانه تمام گنبدها؛ نامت بشکوه در زلال تمام آب ها و آیینه ها؛ داغت را بهانه ای جز زلال اشک ها نیست!

تربت پنهان تو را باید در سویدای دل به جست وجو پرداخت که عصمت عارفانه تو تنها در زلال عاشقانه دل هویدا می شود و بس!

زیارتگاه تو، پاک ترین نقطه از دل مؤمنان است که با التجا به نامت، تمامی دردهای بی درمان را درمان می بخشد و زلال معرفتت با گفتن «یا زهرا علیهاالسلام»، بر نگاه ها جاری می شود. چه دردناک است یادآوری شهادت تو! چه جانکاه است غربت تو!

بانو! تو را به غربت بقیع، یاورمان باش در مصایب دنیا!

ص:۵۵

با سوگ نامه خیس اشک/محمدکاظم بدرالدین

زخمی ترین شکل کلمات، به آینه غزل رو آورده است.

خاطره هایی تلخ، دسته دسته می رویند تا بر لب ها نغمه هایی از خون بیفتد.

اشک ها همچنان ورق می خورند و تنهاییِ ما حکایت می شود.

زمان در ایستگاه غم می ایستد و آسمان به پاییزترین صورت ممکن، رخ می نماید.

ابرهای اندوه در «بیت الأحزان» خیمه می زنند.

مدینه با کوله ای از دربه دری و درماندگی، در کوچه می چرخد.

خانه ای نیم سوخته در گوشه ای از خاطرات روزها، ضجه می زند. مرثیه های آسمانی، پهلوی بانویی می نشیند که پر است از ماتم و غربت و هجران پدر. بر دوش بادها، رسالتی از ناله و شیون نهاده شده است. دقیقه ها مثل سفالی شکسته، پاره پاره می گریند. از اینکه بر طاقتِ نازکِ گل، دستان زُمخت آتش هجوم آورده است، سینه روشنی زخم دار می شود. باغ های بهار، در بستر درد می افتند. بی قراری به گوشه های دور جهان کشیده می شود. جایی نیست که ردپای بی تابی آنجا نباشد و مسافر «آه»، عبور نکرده باشد.

پژواک «واویلا»، چون طبلی بزرگ، لرزه بر اندام کائنات می افکند.

سکوت دشت ها با سوگ نامه خیس اشک، شکسته می شود.

کنار هجده شمع، دل عاشقان می سوزد.

با داغِ هجدهمین بهارِ تقویم، بار دیگر رنج مویه های کوچه ای باریک در مدینه شنیده می شود. آری! فاطمه علیهاالسلام رفته است.

روایت سرخ خون/محمدکاظم بدرالدین

شب سرخی بر آیینه نشسته

به گرد تن سکوتی تلخ، بسته

صدایِ در... یقین می آیی ای خون

تو از پهلوی بانویی شکسته

من شاهد بودم/خدیجه پنجی

(به یاد دلتنگی های کودکانه زینب علیهاالسلام)

تمام یادگار من از تو، همین جا در خاکی است که عطر بهشت را می شود شنید از تار و پودش.

و همین مهر و تسبیح و دستاس که رایحه دستان تو را می پراکند هر بار که می چرخد. انگار او هم می داند که دیگر نوازش دستانت را حس نخواهد کرد!

مادر جوانم!

در برابر نگاه خردسال من، در هجوم شقاوت و بی رحمی، من شاهد بودم بوسه بی محاباایِ میخ بر سینه ات را. من شاهد بودم سرخی خونت را که در و دیوار را شرمنده ساخت.

من شاهد بودم مظلومیتِ حقیقت مطلق را که اگر دستان پدرم بسته نبود، عالم نمی توانست به تو اهانت کند.

راستی مادر! یادت می آید بعد از بردن پدر، تو و برادرم از خانه بیرون رفتید و وقتی برگشتی، من برایت نامحرم شدم؟

می پرسیدم و پاسخی نمی دادی؟ فقط نیمی از ماه صورتت را از من، از شیفتگی نگاهم پنهان می کردی و بعد که برادرم راز آن سیلی و تنهایی عمیق کوچه های بنی هاشم را فاش کرد، راز قباله پاره پاره فدک را می گویم، دلم شکست. دلم به وسعت دلت سوخت!

آه، مادر جوانم! می دانم تمام باغ های آسمان، تمام انارستان های بالادست به نام توست؛ ولی دلم می سوزد که بی شرمی این قوم چگونه حرمتت را شکستند؟

آه مادر جوانم!

چه آورد زخم تازیانه ها به سر بازوانت؟

مادر جوانم! وقتی پیامبر خدا رفت، دلمان خوش بود که تو - جان بابا - پیش مایی و عطر رسول اللّه را از نفس های تو می شنویم. چقدر شیوه راه رفتنت به بابا می مانست؛ اما حیف که عمر

دلخوشی های ما هم به اندازه عمر تو، بسیار کوتاه بود! نمی دانستم این قدر زود نوازش دست هایت را از من دریغ می کنی. من بعد از این میراث دار رنج های متوالی توأم مادر!

من بعد از این، پایم را درست جای پای تو می گذارم. لحظه لحظه ام را به لحظه لحظه ات پیوند می زنم. می خواهم فاطمه دیگری باشم. می خواهم برای مظلومیت پدر، سنگ صبور شایسته ای باشم تا پدر مجبور نباشد، غم هایش را به دل چاه بریزد.

زینب تو می خواهد از این پس «ام ابیهای علی علیه السلام» باشد؛ به من هم صبوری بیاموز! آن سیلی که امروز صورت تو را نیلی کرد، فردا در کربلاـ رخسار مرا هم کبود خواهد ساخت. تازیانه ای که بر بازوان من و یتیمان حسین علیه السلام خواهد خورد، ادامه زخم هایی است که امروز بر بازوانت گل کرده است. آتشی که امروز بر در خانه وحی افروختند، فردا دامن خیمه های حسین علیه السلام را می گیرد. به من صبر کردن را یاد بده مادر!

من بودم و فاطمه و.../امیر اکبرزاده

هرگز از یاد نخواهم برد لحظه ای را که فاطمه علیهاالسلام، دست در دست فرزندش بر خاك های من پا گذاشت.

من کوچه ای هستم که روزی شاهد سیاه ترین اتفاق عالم بوده ام. از مرور خاطرات آن دقیقه های کبود خون در مویرگ ذهنم منجمد می شود؛ ساعات تلخی که از یادآوری شان، قلبم از سینه کنده می شود.

فاطمه که دست در دست فرزندش، آرام و با متانت گام برمی داشت، صدای سلام و صلوات بود که از خشت خشت در و دیوار و از قطعه قطعه هر در و پنجره و از ذره ذره خاك به گوش می رسید.

سلام و صلوات بر دختر رسول خدا و فرزندش، فرزند رسول اللّه.

آفتاب، با طلایی ترین طیف های خویش، بر تن من می تابید و دیوارها با خنک ترین سایه هاشان، فاطمه و فرزندش را دنبال می کردند. بوی عطر رسول اللّه در هوا جاری شده بود و صدای تسبیح ملائک به گوش می رسید که ناگهان... فاطمه هنوز به میانه راه نرسیده بود که سکوت، همه جا را فراگرفت.

صدایی به گوش نمی رسید؛ غیر از صدای نامیمون گام هایی که هر لحظه نزدیک تر می شدند؛ گام هایی که ترنم هر ثانیه چون گوی های آتشین فرود می آمدند.

صدایی، سکوت را درهم شکست؛ صدایی که نه تن مرا و زمین را که تن هفت آسمان را لرزاند، صدایی که تا آخرین روزهای عمر فاطمه، حائلی شد بر چهره فاطمه و چشمان علی، صدایی کبود که تا ابد مرا روسیاه کرد.

ای کاش که دیوارها به سرم آوار می شدند!

کاش آسمان بر سرم ویران می شد و آن روز شاهد نبودم و نمی دیدم که چگونه فرزندی دست مادر خویش را می گیرد.

در گوشه گوشه خانه/خدیجه پنجی

پا به خانه که می گذارم، عطر نجیب تو دلم را به درد می آورد.

در گوشه گوشه خانه تو را می بینم، با همان تبسم آسمانی ات؛ اما تو نیستی فاطمه ام!

دلم در خانه می گیرد. دیگر خانه همان خانه همیشگی نیست که خشت خشت دیوارهایش را نه از گل، که از دل ساختیم.

دیگر خانه، پناهگاه خستگی ها و غم هایم نیست که به چهار دیواری اش پناه می آوردم تا تو با آرامش کلامت، تسلی خاطرم شوی.

هر چه شمع روشن می کنم و هر چه چراغ، باز هم نور نگاه تو را کم دارد.

صدای گریه زینب هم که لحظه ای بند نمی آید!

صدای مرثیه زینب، خاطرات خوب با تو بودن را برایم تداعی می کند.

محراب خالی ات، آتش به جانم می زند بانو!

هر بار حس می کنم از میان در و دیوار مرا می خوانی و من با دست هایی در بند، شرمنده نگاه توأَم فاطمه جان!

خانه نشینی ام را تاب نیاوردم؛ صدای گریه ذوالفقار هم که در غلاف بود، به زخم هایم نمک می زد.

از آن به بعد، داغ های سینه ام را به گوش چاه می خوانم و فقط چاه، سنگ صبور دردهای من است.

ص:۵۹

از آن شبی که تابوت تو را به دوش کشیدم. خستگی، شانه هایم را رها نمی کند.

هر بار نیمه شب، نان و خرما به دوش، تنهایی ام را با یتیمان و بیوه زنان قسمت می کنم.

هر بار که از وسعت دلتنگی کوچه های بنی هاشم عبور می کنم، بغضی نفس گیر، چنگ می اندازد بر گلوی لحظه هایم. صورتم در حرارتی گداخته از شرم و خشم می سوزد؛ می سوزد و سرخ می شود و چشم هایم به اشک می نشیند.

فاطمه جانم! هر بار که به خانه می آیم، با خود می گویم می شود فاطمه ام پشت در باشد؟ می شود تا نسیم، رایحه دلنواز بهشتی ات را زودتر برساند تا پشت در؟ می شود فاطمه ام، جواب سلامم را بدهد؟ می دانی که سلام های علی علیه السلام این روزها در کوچه های مدینه، اعتباری ندارد.

بگذار و بگذر/ابراهیم قبله آرباطان

بگذار و بگذر از این شهر، خاتون! بگذار و بگذر از این نگاه های شوم!

بگذار و بگذر از این اندوه ناپایان؛ از این ثانیه های نامهربان؛ از این برهوت زخم آگین!

بگذار که آنها حرمت هبوط ملائکه را نمی دانند.

آنها آداب ورود به خانه وحی را نمی دانند.

پیشانی شناخت بر سجاده نماز نگذاشته اند؛ داغ نادانی است که بر پیشانی دارند.

آنها مشام شان به عطر یاس های بهشتی آشنا نیست.

بگذار و بگذار از این چند روزه درد که بیت الاحزان غصه هایت را هم نفسی نیست.

*

* *

بیایید فرزندانم!

بیایید سلمان و ابوذر و مقداد و عمار و دیگر هیچ!

تابوتِ ماه را بر شانه می کشد خورشید؛

روانه به ناکجاآباد عشق.

چشم های شهر، به سنگینی این خواب ها عادت دارند.

کسی شاید نمی بیند که مرغان آسمان، سرود اندوه سر داده اند و رودها این داغ را می خروشند و در خود آرام نمی گیرند.

از دورها و فاصله ها، نجوای بغض آلودی در هوا جاری است.

«خدا مادرم را کجا می برند؟»

دختری را می بینی که چادر خاک آلوده مادر را بر سر کرده و پشت سر تابوتِ مادر، هی می افتد و برمی خیزد و دوباره... .

داغ فراق/نسرین راما‌دان

این صدای کدامین حنجره زخمی است که مشت می کوبد بر ثانیه های زمان؟

این فریاد کدامین نای از نفس افتاده است که ستون های عرش خدا را به لرزه می افکند؟

این مویه های جان سوز کدام بال و پرسوخته است که ققنوس وار، می سوزد و در لهیب شعله ها گم می شود؟

باز این کدام حادثه جان سوز است که صفحه تاریخ را سیاه می کند؟

باز این کدام مصیبت عظیمی است که بر گلوی ثانیه ها چنگ می زند؟

باز این کدام فتنه است که شعله می کشد از سقیفه و اوج می گیرد از در و دیوار خانه وحی؟

کیست که تازیانه خشم و کینه اش را این چنین بالا می برد و پایین می آورد؟

کیست که غلاف شمشیرش را این گونه بر پهلو و دست و بازو می کوبد؟

کیست این جسم درهم فشرده مجروح که در زیر بارانی از زخم و درد، مچاله می شود و نام محمد صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام را فریاد می زند؟

مدینه! چرا خاموشی؟

ای کوچه بنی هاشم، چرا دیوارهایت را آوار نمی کنی بر سر این نامردمان؟

ای آسمان گرفته و بی قرار! چرا باران سنگ های جهنم را نمی ریزی بر سر دوزخیان روی زمین؟

ای ابرها، ببارید!

ای نخلستان ها، گیسو پریشان کنید!

ای کوچه های مدینه! زمین دیگر هرگز روی سعادت نخواهد دید و داغ فراق فاطمه علیهاالسلام، تا ابد بر پیشانی تاریخ خواهد ماند.

وقتی برای گریستن/نزهت بادی

آه، زهرا!

من به خانه برمی گردم

شاید که تو برای بردن بوی پیراهنت برگشته باشی!

حالا همه همسایه ها می دانند

که من پیش از غروب

چراغ های خانه را روشن خواهم کرد؛

برای جست وجوی عطر گفت وگو با تو

هنوز هم یک حس غریب می گوید

که صدای گریه من

در خلوت نگاه تو طنین خواهد انداخت.

حالا بیا و به بهانه ای

شب تنهایی مرا

تا انتهای خودت

چراغانی کن!

زهرا! میان ما مگر چند کوچه پرپر شده می گذرد

که از این خانه تا آن کرانه که تویی

هیچ دری به سوی خواب غروب باز نمی شود؟

ص:۶۲

نمی دانم از کجا مرا رسمی از تحمل اوقات گریه آموخته اند؟

تو بگو، ماه منیرم!

تا کی

پا به پای بی قراری

نام تو را در کوچه های بی خاطره

فریاد زنم؟

آه! من به خانه برمی گردم

شاید رد پای نگاه تو بر درگاه آن مانده باشد!

یلدای اندوه/حورا طوسی

ای شب بی سپیده! چادر سیاهت را بر سر نجواهای پریشانی ام بگستران!

ای شام بی انتها! سکوت سردت را بر شعله های فریادم فرو ببار.

ای یلدای اندوه! فانوس های خاموشت را به دستانم هدیه بده. امشب دستان خیبرافکن علی علیه السلام توان بلند کردن تابوتی را ندارد.

امشب دستان شیرافکن علی، نای در آغوش گرفتن یتیمان را ندارد.

امشب پاهای استوار علی، بی بهانه می لرزد.

مرا دریاب ای صندوقچه رازهای نهانی! سینه ات را شرحه شرحه غصه های ناتمامم کن.

چگونه این جسم زجر کشیده و مجروح را به دست بگیرم و در مرثیه وداع، به آغوش خاک بسپارم؟!

چگونه ناله های خفته کودکان را در آتش فشان گدازه های دردشان ببینم و تاب بیاورم؟!

بیا و پرده بر چشم نامحرمان بیفکن تا چهره نیلی فاطمه ام را در حجاب سرد خاک بپوشانم.

فاطمه ام، خلوت شبانه عارفان را بسیار دوست داشت و حالا هم از زهر کینه دشمنان ولایت به تو پناه آورده است.

چقدر سخت است وقتی که بر چشم ها پرده تاریکی افکنده و دریچه فریاد را بسته، لحظه وداع را تاب بیاوری!

ص:۶۳

بایـد بـاز هم در اقیـانوس سـینه ام، تمـام غصه ها را غرق کنم و صـبورانه سـر بر سـینه خاک بسایم و با پروردگار خویش نجوا کنم:«لا حول ولا قوّه الا باللّه العلّی العظیم». خـدایا! من از دختر پیامبر تو راضـی ام؛ اکنون تو همـدم او باش. خـدایا! مردم از او بریده بودند، تو با او پیوند کن. خدایا! بر او ظلم کردند؛ تو برایش حکم کن که بهترین حاکمان تویی.

خدایا! این دختر پیامبر تو فاطمه است که او را ظلمت ها به سوی انوار بردی.

«... پرنده جانم، زندانی این آشیان تن شده است؛ کاش جان نیز همراه این ناله های جان سوز درمی آمد».

غروب غم/طیبه تقی زاده

فـدک، بهانه کبودی یاس شد آن هنگام که ایسـتادی پشت شـعله آتش، خوب می دانستی این شـعله ها بهانه بغض فرو خورده دشمنان علی علیه السلام است.

می دانستی؛ خوب می دانستی

«تقدیر زخم خورده غروب غم تو را

در شعله های آتش این در کشیده است».

سوختی پروانه سان تا تکیه گاهی باشی حقیقت را.

لرزید هفت آسمان به خویش؛ لرزید آن گاه که فاصله در و دیوار، فریادی شد در گوش زمان.

حقیقت، مظلومیتی است در ناگهـان فاجعه آن روز؛ آن روز که ریسـمان ظلم خویش را به دسـتان عـدالت بسـتند، آن روز که کوچه های مدینه، بیش از پیش، گرد غربت بر شانه های علی علیه السلامنشاند.

ایسـتاده بودی؛ اگرچه تو را یارای ایستادن نبود، میان این همه شقاوت. مگر می توان پروانه را از اطراف شمع دور کرد، اگرچه بسوزد؟

ننگ این ستم، تا ابد بر پیشانی شهر می ماند و هرگز زمان آن را از یاد نخواهد برد. نفس هایت هنوز بوی یاس می دهد. عطر خوشت در اطراف خانه پراکنده است.

می درخشـی نقره گون بر دریای زلال معرفت و وفاداری. دست های بی رمقت، هنوز هم می خواهند مهر مادری را بر حسن و حسین علیهماالسلام بکشد. دیگر تمام شد غم مویه های شبانه. دیگر تمام شد ناله های بیت الاحزان.

اکنون نوبت خداحافظی است در دل شب.

ص:۶۴

بگذار هیچ کس نتواند با تو وداع کند، جز عزیزانت! بگذار هیچ کس نداند بر غربت کدام خاک بایستد و مویه کند!

امشب شب فراق است و شب وصل؛ «در وصل هجر باشد و در ظلمت است نور» امشب شب خداحافظی است.

بر تابوتی از نور می برند تو را، انوار الهی. می روی تا بار دیگر پدر را در آغوش بکشی.

می روی و این خاک تاریک را به خویش وا می گذاری. می روی و دور می شوی از این خاک غریب تا به دیار آشنایی ها باز گردی.

سر در گریبان گریه/نزهت بادی

خواستم حدیث کوچه و یاس ارغوان پرپر شده به سیلی را روایت کنم؛

اما نگاهم در دریاهای به خون نشسته چشمان حسن علیه السلام غرق شد.

خواستم ماجرای در نیم سوخته و پرستوی پهلو شکسته پشت در را حکایت کنم؛

اما بغض فرو خورده حسین علیه السلام، زبانم را قفل کرد.

خواستم از قبر کوچک و ناشناس شهید شش ماهه و داغ بی تسلایش شعری بسرایم؛ اما گریه های بی بهانه «ام کلثوم علیهاالسلام» چشمه شعرم را خشکاند.

خواستم اندوه چادر خاکی و جای پنجه ای را بر صورت گل واگویه کنم؛

اما مویه های غریبانه زینب علیهاالسلام بر مزار بی نام و نشان، مرا نیز به مرثیه کشاند.

خواستم از غروب زود هنگام ستاره و خاک سپاری گل سرخ در شب، گریه سر دهم؛

اما شانه های لرزان تنهاترین مرد عاشق در کنار مزاری غریب، مرا به سکوت وا داشت تا خلوت مظلومانه علی علیه السلام با فاطمه علیهاالسلام عزیزش بر هم نخورد.

پس ای دل! تو نیز سر بر گریبان خویش فرو ببر و بی صدا و خاموش، ناله سر کن!

غم عالم بر دوش/ابراهیم قبله آرباطان

«غم تو را به کدامین جداره بنویسم

نمی دانم از این بی شماره بنویسم»

واگویه کن ای داغ!

واگویه کن ای در، دستان یغماگران شب پرست را!

واگویه کن ای دیوار، خشت خشت دلتنگی هایت را و خون ناگزیر پهلویی را که بر صورتت چکید!

واگویه کن ای محراب، خلوت نیمه شبانت را که با زمزمه خاتون بهشت، که رنگ حضور ملائکه می گرفتی!

واگویه کن ای کوچه همیشه غریب بنی هاشم، قدم قدم عطر گام های بانو را آن گاه که از هجوم سیلی، بر زمین خیمه زد!

واگویه کن ای بیت الاحزان دلتنگی های خاتون، ناله های گل محمدی را، آن گاه که سر بر شانه هایت می گذاشت و پا به پای حزن تو اشک می ریخت!

واگویه کن ای یثرب، شمشیرهای آخته ای را که به غارت خانه وحی آمده بودند!

واگویه کن ای عبا، آن گاه که بر شانه های پنج تن، چتر مهربانی می گستردی و ملائکه عرش بر این همایش غبطه می خوردند!

و اینک، چگونه آتش نگیرد پیکره کلمات از غمی که بر بانو رفته است؟!

چگونه علی علیه السلام سر بر دیوارهای شهر نگذارد و اشک هایش بر چهره اش چنگ نیندازد؟!

«لا خیر بعدک فی الحیاه و انّما

ابکی مخافه ان تطول حیاتی»

شانه ای را در فراق تو یارای استوار ایستادن نیست.

چشمی را توان رود رود جاری نشدن نیست.

داغت، کوه ها را آب می کند و درد مظلومیت، سروها را در خود می شکند.

برخیز مولا، اینک تویی و یک غریبستان تنهایی!

سر بر تمام چاه های دنیا فرو ببر و بگو ناگفته هایی را که فقط خودت می دانی و چاه ها!

برخیز که عمق دلخستگی هایت، از دریچه نگاهت جاری است!

تنهایی از این بیش، که دیده ست که دریا

در چاه بریزد غم تنها شدنش را

یا غربت از این بیش که دیده ست که خورشید

بر دوش کشد نیمه خاموش تنش را

ص:۶۶

خسته ام/حسین امیری

بوی عطرت می آید، بوی عطری که یادگار نماز شب توست. پدر جان! هر نشانه ای که مرا به یاد تو می اندازد، قلبم را در سینه می فشارد. پدر خوبم دیگر همه لحظه ها و همه چیزها نشانه یاد تو شده اند و این یعنی بی تابی قلبم برای جان سپردن.

دارم به سوی تو می آیم؛ خوشحال از وصال تو و غمگین از تنهایی بوتراب. زخمی ام پدر جان! پهلوهایم شکسته و تمام تنم خسته و مجروح است؛ اما زخمی که مرا به تو نزدیک تر کرد، زخم زبان مردم بود که نه تنها به غمخواری ام نیامدند، که از شهر تو مرا راندند و حتی سایه درختی را برای گریه کردن از من دریغ کردند.

به سوی تو می آیم، چون جایی برای گریه کردن فاطمه نمانده است. به سوی تو می آیم، چون طاقت غربت علی را ندارم. نمی توانم ببینم مولای مردمان زمین خانه نشین شده باشد.

خسته ام؛ خسته و ضعیف. انگار تمام عمرم مریض بوده ام، انگار تمام عمرم غذایی تناول نکرده ام! روی زرد من نه از فقر و تنگ دستی است و نه فریادم برای پس گرفتن فدک.

پدر جان، خسته ام! جهان چون بیت الاحزانی است که نخلش را مردم مدینه قطع کرده اند و دیگر سایبانی نیست تا در آن بیاسایم. هرم آتش گناه امتت چون آفتابی سوزان، آرامش را از فاطمه گرفته و دیگر سایه ای نیست تا در آن بیاسایم.

دارم با علی وداع می کنم، در حالی که غم امت بر دوشش سنگینی می کند. فرزندانم را به دست پدری می سپارم که نیمه شب ها چون کودکی، های های گریه می کند و غم دل با چاه می گوید.

پدر جان! خوشحالم از وصالت، اما دلم پیش علی است که بعد از فاطمه، صدای گریه هایش گوش نخلستان را کر می کند. خسته ام! دستانت را بگشای؛ دختر رنجورت را در آغوش بگیر، بابای مهربانم، بابای دوست داشتنی ام!

ص:۶۷

غربت همیشه/طیبه تقی زاده

بغضم را کـدام گوشه خاک اشک بریزم، بر خاک غربت گرفته بقیع، یا کوچه های غریب کوفه؟ چشم هایم در جست وجوی قطعه ای است که خاک آن را توتیای چشم خویش گردانم. مـدینه مـدینه در بغض خویش می پیچم و فرو می خورم ناله هایم را.

به بقیع می انـدیشم و به تو و گمـان می کنم گم شـده ام را در آنجـا یـافته ام. چنـد سـتاره اشک بریزم در سوگ رفتنت؟ چند پروانه بسوزم از خاموشی ات؟ چند شمع آب شوم از آتش عشقت؟ با تو حرف می زنم، ای خاک، ای غربت همیشه، ای اندوه بی پایان!

بـا تو حرف می زنم ای بقیع! جایی جز تو را نمی شـناسم برای واگویه کردن رنـج هایم. جایی جز تو را نمی شـناسم برای به پا کردن عزا. بگو چگونه تاب آوردی هق هق فرو خورده حسن علیه السـلام و حسین علیه السلام؟ چگونه تاب آوردی شانه های خمیده حیدر را؟ چگونه تاب آوردی شب مصیبت را، شب رنج را؟

چقـدر خالی است نجوای شـبانه تو در گوش حقیقت! چقدر خالی است در خانه، بوی یاس های دامنت! چقدر خالی است در خانه، آواز دل انگیز کلامت!

بعـد از تو، کـدام دست مهربان برای کودکان دسـتاس بگردانـد؟ بعد از تو، کدام دست در عبادت همیشه اش تسبیح بگرداند؟ بعد از تو، کدام نگاه مهربان به چشم های خسته علی سلام بگوید؟ بعد از تو چه کسی مرهم واگویه های مولا باشد؟

آغوش مهربان/نسرین رامادان

بگذار بسوزد این خاکستر باقی مانده از من!

بگذار خون بگریند این چشم های تهی شده از اشک!

بگذار بر زمین فرو غلتد این زانوان از رمق افتاده.

بانوی من! ای مادر یتیمانم.

ص:۶۸

تو را کـدام آغوش مهربان، کدام جذبه بی بدیل به سوی خود می کشاند که این چنین عاشـقانه به سـمت تربت بی نشانت بال می گشایی؟

بـانوی من! خوب می دانم تنهـا شوق زیـارت رسول خـداست که این چنین بی تـابت می کنـد. تنهـا آغوش مهربـان اوست که اکنون شفای دل خسته توست.

امـا بـا من بگو فـاطمه جان! چگونه خانه ام را بی چراغ شب افروز نگاهت تاب آورم؟ چگونه خاطره کوچه و سـیلی را از یاد و خاطر حسن ببرم؟

چگونه حسین را بی نوازش های مادرانه ات آرام کنم؟

فاطمه جان! داغ سـنگین تو فراتر از طاقت علی است و هیچ چیز بعد از این تسـلای دل علی نخواهد بود. «بعد از تو چشمه های اشک من هرگز نخواهد خشکید و زخم فراق تو بر قلبم هرگز التیام نخواهد یافت».

بعد از تو تبسم عشق، هرگز بر لبان علی نخواهد نشـست و پرنده سـعادت و خوش بختی هرگز به سمت بام دل علی پر نخواهد گشود.

لا خیر بعدک فی الحیاه و انما

ابکی مخافه ان تطول حیاتی

نفسی علی زفراتها محبوسه

یا لیتها خرجت مع الزفراتی

با خاطرات سوخته/ابراهیم قبله آرباطان

و خانه از معصومیتی سرشار است.

عطر نان تازه حجم خانه را در خود پیموده است (شاید).

فرزندان بهشت هم که تن می شویند، در بازی کودکانه شان.

*

* *

فریادی گداخته از عصیان، هوای خانه را می شکافد.

پیراهن نجوای ملائکه از هم دریده می شود.

اتفاقی تلخ در آستانه وقوع است، لابد

مشت های شعله ور است که بر تن پاره درب گداخته می شود.

کیستند این ناخواسته های شوم؟! ....

ص:۶۹

خون در رگ زمان یخ می بندد.

در شریان بشریت، شرم دمیده می شود.

خورشید را می خواهند دست ببندند.

و تو نمی گذاری این اتفاق را.

پنجه بر دریچه های در می اندازی.

شاید حرمت پدر را خجالت بکشند.

شانه های آسمان می لرزد و هیزم های به آتش کشیده شده بر در می کوبد و جان می گیرد.

*

* *

همچنان پشت در ایستاده ای،

با حزنی مالامال از خاطرات دیروز.

بلند ایستاده ای و سینه سپر کرده ای و بر این یورش.

... و درب که می شکند!...

چشم هایت را به التماس نسیم، نیمه باز نگه داشته ای.

دست هایی به سمت علی علیه السلام روانه اند.

لحظاتت را به تلخی منتظری.

دست های خورشید را به طناب بسته می بینی.

آرام چشم هایت را روی هم می گذاری تا لحظه ای بیاسایی،

با خاطرات سوخته دیروز!

وقتی باغبان رفت.../حسین امیری

وقتی باغبـانی بمیرد، زیبـاترین یـاس بـاغچه در هجوم بـاران هـای پاییزی پژمرده می شود. وقتی باغبانی بمیرد، خارها کنار بوته یاس جولان می دهند و عصرها که باد سیاهی می وزد، خارهای غریبه سیلی به روی یاس می زنند و می گذرند.

وقـتی باغبـانی بمیرد، قـامت یـاس سپیـدش زودتر خم می شود؛ انـدازه یـک چشم بر هم زدن، به انـدازه وقتی برای دفن کردن باغبان حتی فرصت آه کشیدن به او نمی دهند.

ص:۷۰

وقتی باغبان رفت، زهرای عزیزش تنها شد و پژمرد و سیلی خورد و قامتش خمید. آهش را و گریه اش را پنهان کرد.

وقتی باغبان رفت، فاطمه تنها شد مثل علی و کسی سایه ای به او نداد تا در آن برای گریه ای بیاساید و کسی به تسلیتش نیامد. گویی هیچ وقت پیامبری نبوده و هیچ وقت پیامبر به احترام فاطمه از جا برنمی خاسته!

گویی این مردم را کسی هیچ وقت حق شناسی یاد نداده است! گویی هیچ وقت محمد صلی الله علیه و آله علی را برادر خود نخوانده بود! وقتی باغبان رفت، پهلوی یاس را شکستند.

مادرم کجاست؟/حورا طوسی

تمام فانوس هایم را بر چله های بی کسی آویخته ام؛ به یاد شبی تاریک و بی فانوس خورشید، که ماه را به خاک می سپرد.

تمام شمع هایم را به اشک ریزان خاطره تنهایی شبی آورده ام که یلدای اندوه بود بی سپیده.

از تمام گنبدهای مزین جهان، از تمام بناهای باشکوه دنیا، با بغضی که زیر باران اشک خیس شده، به هزار لهجه پرسیده ام.

از همه نشانه داران، نشانه گوهر بی نشانم را پرسیده ام.

زیارتگاه مادر خورشید، چشمه مهتاب، آبگیر آسمان کجاست؟

گنبد و گلدسته مادر مهربان من کجاست؟

انگار در این جست وجوی بی پایان، افسوس و اشک تقدیر من است!

می روم به دشت شقایق های پرپر تا با گلبرگ های سوخته، برای بی نشانی مادرم اشک بریزم.

می روم در بوستان یاس های نیلی تا با نفس باد، مویه کنان مرثیه رنج هایش را بخوانم.

می روم تا ناکجاآباد عشق های آسمانی تا با گیسوان پریشان فرشتگان، برای آن عشق الهی مویه کنم و از همه بپرسم:«مزار مادرم کجاست؟!»

ص:۷۱

ای چاه!/امیر اکبرزاده

با تو سخن می گویم و خاموش مرا گوش می دهی، گریه می کنم و اشک های مرا بر دامان خویش می نشانی و سکوت اختیار می کنی. درد دل با تو می گویم و سنگ صبوری در این تاریکی می جویم؛ سنگ صبور غم های من شده ای.

ای چاه! تو هم درد علی را درمان نخواهی شد. هیچ کس غیر خود علی سنگ صبور علی نیست.

مدینه را گذاشتم و به کوفه آمدم؛ شاید کسی را بیابم تا غم هایم را با او بگویم، اما غیر تو و گوش شنوای تو، کسی را نیافتم. هیچ کس تکیه گاهم نشد؛ غیر از شانه های لرزان نخل های روییده از اشکم.

مدینه را با تمام غصه هایش رها کردم؛ با کوچه هایش، با مسجدش، با غصه هایش، اما نه! غصه هایش را هر کجا که بروم، بر دوش خویش می کشم. این غصه ها را نمی شود از دل بیرون کرد.

ای چاه! به امید سنگ صبوری، راهی شب های بی ماه کوفه شده ام. تا فاطمه بود، غمی در دل علی خانه نداشت. تا فاطمه بود، علی غیر از شادی هیچ نمی دید از جهان. با فاطمه، دنیای علی دنیای دور از ماتم بود؛ نه اینکه غصه و غم نبود؛ نه! ولی با دیدن فاطمه همه غم ها از یاد علی علیه السلام می رفت.

کوچه ای را به یاد می آورم که ناجوان مردانه از من گرفت چهره ای را که در آن نور خدا

می دیدم.

کوچه ای را می بینم در اشک هایم که از من برای همیشه مخفی کرد صورتی را که در آن می شد طرحی از تبسم رسول اللّه را دید، صورتی که ماه شب های غریبی علی بود. با فاطمه، غربت برای علی معنایی نداشت، علی هرگز غریب نبود. تا اینکه ناگهان در همهمه هیمه و آتش، غربت بر سراپای علی زبانه کشید و آتش بر جان فاطمه... .

از آن به بعد بود که علی خود را آماده مرگ کرد. علی آغوش گشود به سمت مرگ. بی فاطمه، جهان، گور علی بود. ای چاه! هر چند غصه های علی را نمی فهمی، هر چند فاطمه را جز از اشک های غریبی علی نمی شناسی، سنگ صبور ماتم و درد علی باش!

ص:۷۲

خزان/طیبه تقی زاده

نفس های آفتاب به شماره افتاده است. زمان رو به خاموشی می رود در غربت خویش. غروب، غربت دیگری به خویش گرفته است. زنجره های تاریکی به خویش می لرزند. دقایقی فرتوت، در هراس می تپند. نبض زمان رو به ایستادگی است. ملکوت در عزای خویش، نظاره گر این فاجعه است.

کدامین کفر می توانست چنین ناسپاس، دامن طهارت را به آتش بکشاند. ابرهای تیرگی و ظلمت بر اندام آفتاب سایه افکنده اند. سرپنجه های ستم چنگ انداخته اند بر سر حلقه پاکی ها.

خزان است و شاخه های سبز بهار، در اوج تازگی و جوانی، خشک شده است.

توفانی بر ساقه های یاس پیچیده است. سخت است روبه روی حادثه ایستادن و ذره ذره فرو ریختن! شانه های کدام مرد می تواند این غمناکی عظیم را تاب آورد؟

کجاست فریادرسی که آوازهای گداخته مظلومیت را پاسخ بگوید؟

این عابران بی احساس می توانند فریاد حقیقت را بشونـد؟! این دست ها می توانند لطافت گل را بفهمند؟ نفس های آفتاب به شماره افتاده است و فروغ بی همتای چشم هایش رو به خاموشی است.

بانوی سپیدی ها، ردای سفر به تن کرده است. غم در چشمان کودکان حلقه زده است. قلب ها گویی از تپش ایستاده است. دیوارها به خویش می پیچند. بوی یاس بر اندام شب پیچیده است. این آخرین بار است که عطر خوشش در هوا پراکنده است.

لحظه ای با علی علیه السلام/ابراهیم قبله آرباطان

بقیع، چکامه ای از اندوه بی پایان توست بانو! این نام توست که بر اندام بی پایان جهان شناور است.

نام توست که از تمام دریچه های آسمان می تراود؛ نامی که با مظلوم ترین واژه ها گره خورده است.

از باغستان ها عطر حضور تو جاری است.

تویی که با طلوعی در حریم لبخند طلایی خورشید چشم گشودی و با غروبی در حریم چهره به خون نشسته ماه، تن به رفتن سپردی.

سال های بعد از تو را دیدند که تمام دریچه های آسمان گریستند و دیوارهای شهر، به آوار نشستند.

داغ فراق تو را باید که دریا، موج موج سر به طغیان بردارد و حجم دلتنگی هایش را بر سینه سنگ ها بکوبد.

تو به زمین لبخند زدی و از آن دقیقه هاست که غمی بی کران بر سینه زمین و آسمان چنگ انداخته است.

بعد از تو، شب، حجم نامحدود دلتنگی های علی علیه السلام شد.

چه شب هایی که در سیاهی های ناآشنا گم می شد و سر بر جاده های دل خستگی می گذاشت و ناگفته هایش را با چاه و نخلستان زمزمه می کرد. چه شب هایی که سر بر دیوارهای بنی هاشم می گذاشت و در نیم سوخته ای را به نظاره می نشست!

راوی؛ چه کسی ؟/امیر اکبرزاده

راوی این روایت هر کسی باشد هیچ فرقی نخواهد کرد؛ وقتی که آخر روایت، اشک در چشمان عالم و آدم حلقه می زند. راوی هر کس باشد؛ در و دیوار، میخ و سینه، علی و...؟!

راوی این روایت هر کس باشد، گونه ای کبود خواهد شد. راوی هر کسی که باشد، دستی از گزند تازیانه های وحشی در امان نخواهد بود. راوی هر کسی باشد، شعله ها به در امان نخواهند داد. شعله ها، پشت در خانه وحی، افروخته خواهد شد.

راوی هر کسی که باشد، دیگر علی باید فاطمه اش را از پشت نقاب برقع به تماشا بنشیند و زهرا را تنها در لوح اشک و گریه نگاه کند.

راوی هر کسی که باشد، حسن، شب ها خواب کوچه را می بیند و کابوس سیلی را. راوی هر کسی که باشد، زینب باید از این پس چادر خاکی مادر را بر سر بگذارد تا در نماز شبش، همسایه ها را دعا کند؛ همان همسایه هایی که به اشک های فاطمه خرده می گرفتند.

راوی هر کسی که باشد، شبانه تابوتی را در غریب ترین دقایق، در لوح غربت علی، باید بر شانه های زمین و آسمان حمل شود.

راوی هر کسی که باشد، آخر ماجرا هیچ فرقی نخواهد کرد. راوی هر کسی که باشد، هنوز هم که هنوز است قبر فاطمه مخفی خواهند ماند...

ص:۷۴

وقتی برای عقده گشودن/سعیده خلیل نژاد

بـانو، سـلام! از انتهـا شـروع می کنم. مـدتی است به این می انـدیشم و هر چه بیشتر فکر می کنم کمتر پاسـخ می یـابم. چگونه بگویم از صبح که فرشته های ملکوت، با بال های آسمانی خود اشک های فرزندان تو را از چهره می زدایند.

دست هـای مهربـان تو، توان در آغوش گرفتن گـل های باغ رسول را ندارنـد و امان از چشم های تو بانو که نه تاب گریسـتن دارند و نه تاب نگریستن!

حالا که کودکان گرد تو حقله زده اند، حالا که قلب های کوچکشان در مشت گره شده تو و پهلوی کبودت می تپد، مثل آن روزها با زبان راز و با نگاهی دل نواز، با علی صحبت کن!

کی تاریـخ را ورق زدی، تـاریخی که از لحظه مظلومیت تو تـا پایـان اسارت زینب ادامه داشت؟ من زمینی ام بانو! آن قـدر که نفهمیـدم گریـه هـای علی یعنی چه؟ نمی دانم به داغ دوری ات گریه می کرد یـا شـوق دیـدارت بـا رسـول اللّه را به شادمـانی نشسته بود؟

هر بار که با نیازی به درگاه تو آمدم، مظلومیت علی، معصومیت حسن، شـجاعت حسـین و بزرگی علی اصـغر شرمنده ام کرد؛ چرا که اگر تا ابد هم به نیت تعزیت به درگاه تو بیایم، داغ دل و زخم جگر

تو را مرهم نگذاشـته ام. در کوچه ها که می گردم، عطر یاس و شـمیم سحرانگیز شب بوی دیوار گلی خانه ات مستم می کند. هنوز عطری جان فزاتر از نام تو غمی جان گدازتر از زخم تو نیافته ام.

اگر دسـتم به دامن مزار تو می رسـید، تکیه گاهی برای عقده گشودن و پناه گاهی برای مرثیه خواندن داشتم. اسطوره جاودانه نجابت! خاتون خلوت عاشقانه علی و پناه جاوید رنج پدر! هر چه می جویم، زنی به شکوه و بزرگی تو نمی یابم.

این بـار به حضور تو آمـده ام، نه از سـر نیـاز که دست رحمت تو همیشه گشوده است و بی آنکه بخواهم به من نظر کرده ای؛ این بـار آمـده ام تـا پاسـخ سؤالم را بیـابم: بانو! شاد باش بگویم که به دیـدار پـدر رفته ای یا تسـلیت بگویم که از خانه علی پر کشیدی؟

ص:۷۵

مدینه خاموش است/نسرین رامادان

مـدینه خاموش است. صـدایی نیست، جز هوهوی غریبانه باد. جز ثانیه هایی که می گذرند سـیاه پوش و عزادار؛ جز تپش های تند قلب هایی بی قرار.

مدینه خاموش است. در کوچه پس کوچه های غبارآلودش دیگر نه عطر گل یاس می پیچد، نه رایحه دلنواز گل محمدی!

نه آوای دل نشین مناجات می آید، نه زمزمه تسبیح فرشتگان. گویی تمام غم های عالم بر سر شهر آوار شده است! گویی تمام بغض های نشکفته تاریخ در گلوی آسمان قصد شکفتن دارند.

صدایی نیست، جز صدای آرام قدم هایی لرزان بر شانه های سـرد زمین، صدای مردانی که آمده اند تا شعله سرکش فریادهای عزا را در گلو خفه کنند.

چه شـبی است امشب! و چه تلـخ است شـرنگی که زمـانه اینـک جرعه جرعه در کـام علی می ریزد. چه کسـی دیـده است که تـابوت عزیزی را این چنین غریبـانه تشـییع کننـد؟ چه کسـی دیـده است که بـانوی آفتـاب و روشـنی را در تاریـک ترین شـب روزگـار، به سـینه سـرد زمین بسپارند؟ که دیـده است که نهال نوشـکفته و میوه دل پیامبری را این چنین پامال زخمه تازیانه و طعنه غلاف شمشیر کنند؟که دیده است که مزد رسالت رنج دیده ترین پیامبر هستی را این چنین ناجوان مردانه دهند؟

کیست که بپرسد از مرداب نشینان خاموش این شهر: بای ذنب قتلت؟

ای اندوه بی پایان/روح الله شمشیری

تمام خشت های این خانه و کوچه ها، صدای گریه آهسته تو را در خود شنیده اند.

تمام سـنگ ریزه ها و خاک ها که با هر گام ناتوان تو به هوا بلنـد شـده اند و دوباره ناامید بر زمین نشسـته اند، ضـجه هایت را شنیـده انـد و به خـاطر دارنـد زمـانی را که کودک بودی و «ام ابیها» بودی و زمانی که هر روز رسول خـدا بر آسـتان خانه ات سلام می داد و تا جوابی نمی شنید، نمی رفت و پس از آن، بارها می گفت «فاطمه بضعه منی...».

این نخل ها همان نخل های مـدینه الرسول هسـتند که حالا از فرط افتادن بر آنها دست می گذاری و فاصـله های بین آنها را با زحمت طی می کنی. دیوارهای همان چینه های گلی مدینه که اینک در فراموشی

فرو رفته و همه از کنارت، رد می شوند و گویی تو را نمی شناسند، گویی یادشان رفته که هنوز عزادار کسی هستند که تو پاره تنش بودی، گویی یادشان رفته که تو فاطمه علیهاالسلامهستی!

اما نه...! فاطمه را همه می شناسند؛ اینان قومی اند که «توبه» شکسته اند.

اینان فراموش نکرده اند... توبه شکسته اند.

فاطمیه/فاطمه حیدری

بانو! از وسعت بی انتهای پنجره ها، از آن سوی صحرای غربت، تو را می خوانم و سلامت می گویم.

بانو! فاطمیه که فرا می رسد دوباره «محرم» با تمام لحظه های داغدارش زنده می شود و در هر روز غربت خاموشی یک ستاره تکرار می شود. فاطمیه که از راه می رسد، خورشید دوباره راوی عطش و خون می شود و آسمان از سوز دل آل محمد صلی الله علیه و آلهحکایت می کند.

فاطمیه که از راه می رسد، قصه غریب گداختن میخ و آتش و سوختن خیمه ها و داغ زینب تکرار می شود. فاطمیه که از راه می رسد، تمام غربت عالم را با خود می آورد.

غربت فاطمیه را پایانی نیست، که آغاز غربت کربلاست.

بانو! فاطمیه، ناله های زینب را در کربلا تفسیر می کند.

«فاطمیه دیده بان کربلاست

فتح باب داستان کربلاست»

سنگ صبور/امیر اکبرزاده

آسمون خونه ما چن روزه که سوت و کوره

روزا خورشیدش کبوده شبا ماهش بی حضوره

آسمون خونه ما ابریه همش می باره

آسمون طاقت نداره آسمون چه ناصبوره

بعد اون که مادرم رفت از دل خسته بابا

آه سرد سینه سوزی می کشد همش تنوره

بعد اون که گریه ها شو جا گذاش تو بیت الاحزان

خونه همسایه هامون غرق شادی و سروره

آیه آیه شو یه روزی پشت در آتیش کشیدن

حالا از مصحف بابا دیگه کم شده یه سوره

غصه بابا زیاده، اما از بس تک و تنهاس

تنها تنهایی شب ها واسه اون سنگ صبوره

آدمای شهر با ما خیلی خیلی فرق دارن

دلا مرده، چشا سنگی، بدناشون مثل گوره

توی شهر مرده ما قحطی مردی و مرده

دوستی پیدا نمی شه اما کینه به وفوره

همین آدما یه روزی به ما احترام می ذاشتن

اما این روزا دیگه نه... نگاشون پر از غروره

یه روزی به ما می گفتن: شماها مایه فخرید

اما فخر اون ها امروز به زر و ثروت و زوره

دست بیعت بابام رو هیشکی جز ما نفشرده

هیشکی انگار نمی دونه عشق اون رمز عبوره

مادرم هر روز روزش از غم غربت بابا

پر شد از اشک و می دیدم که بساط غصه جوره

همین آدما یه روزی بیعت اومدن بگیرن

از بابام کسی که اسمش اعتبار بانگ «صوره»

حالا بعد ماجرای اون روز سیاه و تاریک

رنگ شب گرفته روزا خونَمون چه سوت و کوره

ص:۷۸

ای همیشه عاشورا/خدیجه پنچی

در سکوت قبرستان، ناله می کند مولا

شعله شعله می گرید بر غریبی زهرا

بعد فاطمه آیا با علی چه خواهد کرد؟

روزگار نامردی، کینه توزی دنیا

پشت مرتضی خم شد، زیر بار تنهایی

هیچ کس نمی فهمد، اوج غربت او را

ای مدینه باور کن! بعد از این نمی پیچد

در سکوت شب هایت، استغاثه زهرا

بی بهار می ماند، باغ بی پناه عشق

آسمان ببار امشب بر یتیمی گل ها

کاش جای پهلویت، می شکست پهلویم

زخم خورده عشقم، ای همیشه عاشورا!

قسمتم شود روزی، تا مدینه خواهم رفت

هدیه می برم شمعی بر مزار ناپیدا

خواهش/رقیه ندیری

مسکین، یتیم، در شب سوم اسیر، من

هر مرتبه به خواهش قرصی فطیر، من...

در می زنم همیشه و هر جا که می روم

اما دوباره مضطرب و ناگزیر، من...

شاید همین دو سه شب و هی صبر، صبر، صبر

ص:۷۹

با این خیال خام ولی دلپذیر، من...

شاید شبیه آن زن توی عروسی ات

چشم انتظار پیرهنت در مسیر، من...

بانو! کجاست جای گلوبندتان؟ که باز

آن برده را رها کند و شاد و سیر، من...

آتش در نیستان/ابراهیم قبله آرباطان

گرفته فاجعه ای ملتهب نیستان را

به بادها بسپارد مگر بهاران را

بلور اشک به چشمان مرد می رقصد

چگونه می شود از تو تکاند دامان را

به دوش می برمت سمت ناکجا، بانو!

«گرفته ام به سر دست خویشتن جان را»

تو آیه آیه بهشتی، به هیئت یک یاس

که سِحر می کنی هر خاطر پریشان را

کسی که می شکند پهلویت، نمی داند

زده است آتش، غم سوره سوره قرآن را

پروانه اش آتش بگیرد/ابراهیم قبله آرباطان

دل ویرانه اش آتش بگیرد

خدایا! خانه اش آتش بگیرد

کسی که شمع ما را داد بر باد

خدا! پروانه اش آتش بگیرد

ص:۸۰

روز مبارزه با سلاح های شیمیایی و میکروبی

در کوچه پس کوچه های جهان/میثم امانی

آدم ها به جان هم افتاده انـد. تأملات فلسـفه را بهانه می کنند برای جنگ؛ پیشـرفت های علم را اسـلحه می کنند برای کشـتن. خشاب ها را پر کرده انـد برای شـلیک کردن و انبارها را پر کرده انـد از باروت، برای ترسانـدن آدم ها. پیشانی بشـر را هـدف گرفته انـد. اگر لازم باشـد، مرزها را می شـکنند، آدم ها را هم کنار می زننـد؛ اخلاق ابرقدرت، همین است دیگر! جان کسـی ارزش ندارد؛ مگر اینکه برده شان باشد.

زمین را دود گرفته است. فشـار دکمه ای، برای خشـکاندن ریشه هـا کافی است! خواست ابرقـدرت برای میرانـدن حیات کافی است. چشم های هیروشیما هنوز می سوزد. خاطره اش در ناخودآگاه تاریخ، موج برداشته است. بازماندگان جنگ جهانی دوم در شرق چه به ارث برده اند؛ جز دردهای ناشناخته و بیماری های مرموز که تکثیر می شود.

آسـمان ابری است. روزگار، زیر سایه های شوم وحشت سپری می شود. ترس، تیشه به ریشه شـهر می زند. امید، کی به دل ها برمی گردد؟ امنیت، کی به خانه ها باز می گردد؟

آسایش، کی به مرزها برمی گردد؟ چرا بایـد محیط زیسـتمان آلوده باشـد و زیرزمین ها که محل تولد گیاهان است، مخفیگاه کلاهک های هسته ای؟

نفرت، در کوچه پس کوچه های جهان زوزه می کشـد. جز بی اعتمادی در بازار دنیا نیست. کشـمکش، آغاز شـده است...آیا وجدان در وجود کسی نیست؟آیا انسانیت از این سیاره مهاجرت کرده است؟

ص:۸۱

چه کسی گفته است در آتش، خشک وتر با هم می سوزد؟چه کسی گفته است هدف، وسیله را توجیه می کند؟

آدم ها عزیزند؛ آدم ها بزرگند. آدم ها می شود کنار هم بمانند و نگاه هایشان خالی از تردید و دودلی باشد.

بیاییم دهکده زندگی مان را جارو کنیم!

آه زخمی؟/حسین امیری

اینجا، در سازمان ملل متحد تاول هایم، هر روز هزاران اعلامیه جهانی حقوق بشر به نفع دردهای من و تو تصویب می شود.

اینجا همه کابوس هایم برای محکومیت تنهایی و غربت قیام می کنند و همه جلسات، با حضور زخم های من و تو برگزار می شود.

اینجا سازمان دردهای متحد من و توست. ما در این آسایشگاه، آینده جهان را رقم خواهیم زد؛ جهانی بدون بمب های تاول زا، جهانی بدون زخم های بی پایان.

ما اینجا سازمان ملل را با زخم هایمان خریده ایم.

هم آوای زخم هایم که از بس با صدای گرفته صدایم زدی، گویی هیچ وقت بلند حرف نزده ای، گویی شیمیایی مادرزادی!

هم آوای زخمی ام که بازدم آه زخمی ات، خون است. با صدای گرفته فریاد بزن؛ صدای خسته ات رساتر از اعلامیه جهانی حقوق بشر است و رساتر از غرش راکت ها و موشک ها.

ار روی صندلی چرخ دارت پرواز کن، از مرزهای بسته بگذر! فریاد بزن زخمت را، فریاد بزن آرزوهای بر باد رفته ات را! فریاد تو رساست؛ رساتر از نعره مستانه سربازان وحشی تمدن میکروبی.

فریاد بزن! بگو که از بوی سیب سبز، حذر باید کرد! بگو تا بشناسند، بگو تا بدانند همه کارخانه های امریکایی و اروپایی که گاز خردل می سازند! بگو بوی هیروشیما هنوز از کردستان عراق می آید!

فریاد بزن تا گلوی خسته ات خسته تر نشده! فریاد بزن؛ تو مؤذن گُردان ما بودی؛ بگو که صدایت با آواز پرندگان مهاجر هم آوا بود! بگو که بلبل ها به ستایش دعای توسل خواندنت می آمدند!

بگو، غزل خاموش آسایشگاه! بگو مؤذن نماز آخر تنهایی ام؛ فریاد بزن!

یکشنبه

۱۱ تیر ۱۳۸۵

۶ جمادی الثانی ۱۴۲۷

Jul.۲.۲۰۰۶

شهادت آیت الله صدوقی رحمه الله، شهید محراب

ردای رسالت/خدیجه پنجی

با نجابت دستانت، گل های عشق می کاشتی در عمق جان های دست نخورده و بکر تا بهار درو کنی.

حضورت را محراب می شناسد و منبر؛ جهاد می شناسد و سنگر. از گوشه ردایت شکوفه بهاری می ریزی برای گم شدگان در کویر تا راه سبز عاشقی را گم نکنند. پرندگان اندیشه ات را رها کرده ای در آبی آسمان اذهان و ترانه رستگاری سر داده ای بر شاخسار فطرت های آگاه.

جان های مشتاق در حجره های فضیلت و صداقت گرد هم می آمدند تا اخلاص و تقوا بیاموزند از شیوه نگاهت. طلبه های جوان، از کشتزار اندیشه ات خوشه خوشه معرفت دست چین می کردند.

کوله بار سنگین رسالت گذشتگانت را بر تن حس کردی. ردای رسالت بر تن، قدم در راه مبارزه و جهاد گذشتی به قصد«قربه الی الله».

شیفتگان عشق را به پای منبر کشاندی و جهاد و عرفان را در هم آمیختی تا شراب طهوری آماده سازی و همه را میهمان کنی به چند جرعه رستگاری!

ص:۸۳

تو، مرحله به مرحله، از خود به خدا رسیدی. بلندتر از قامت خود ایستاده ای؛ تو که میراث دار صالحان و درگذشتگانی.

از خوان فضایلت، جویندگان و طالبان فقاهت، هر یک روزی برگرفتند به اندازه فهم و شعورشان.

در موج موج حادثه های پرالتهاب انقلاب، در توفان وحشت افزای عصر بیداد، با صلابت و ایمان، موج موج حادثه را درهم شکافتی و در کنار صخره استواری شهادت پهلو گرفتی .

شهادت، آرزویی دیرینه بود که دست عاشقی ات را می جست.

ای آبروی محراب! قدم بر آسمان بگذار! تو سزاوار شهادتی و برگزیده خدا برای ملکوت «عِنْدَ رَبِّهِمْ یُرْزَقُونَ».

شهادت گل های سرسبد روزگار را می خواهد.

سرخ و سربلند/امیر اکبرزاده

به قیام که می ایستی، در اندیشه ای سرخ، تکبیر را تلاوت می کنی و با تو تمام محراب به نجوا درمی آید.

حنجره مسجد تو را تکرار می کند؛ آرام آرام و آهسته آهسته. در دل سجاده ات شوری به پا شده است. به رکوع که می روی، سایه ات بر محراب که می افتد، کلمات تسبیح از نگاهت بر سجاده سرازیر می شوند.

در کدامین رکوع یا در کدامین سجده... چه وقت بود که تلاطم انفجار، رشته ذکرت را از هم گسست و کوثر محراب را شکست، تا تو هم روسفیدتر نزد خداوند خویش به تسبیح گویی مشرّف شوی؟

این محراب گواه است آزادمردی تو را؛ تو که صداقت در کلامت و در نگاهت موج می زد، تو که فرزند عشق هستی و کشته عشق. آه! چه شباهت زلالی است بین تو و مولایت در اندیشه محراب! این محراب و این مسجد، این گوشه آسمانی دنیا، چقدر تو را آشنا می پندارد با چهره ای

ص:۸۴

که از خون خویش آن را گلگون کرده ای! سجده بر سجاده خون آوردی تا سر بسایی بر آستان آسمان ملکوت، تا پا بگذاری بر سر جهان.

پا جای پای مولای خویش گذاشتی! صدای علی علیه السلام از حنجره ات در جریان است! طنین کلام علی علیه السلام را می شود در استواری کلامت شنید و گوش فرا داد لحن آسمانی مولایت را در قرائت قرآنت. به نمازی ایستادی که جز سجده بر خون هیچ پایانی بر خویش نمی بیند؛ نمازی که شهادت می دهد شهادتین ات را با سرخ ترین لهجه، بانگ برآوردی؛ آن چنان سرخ که تا ابد بر پیشانی

تاریخ خودنمایی می کند. نمازی را ایستادی به قیام که قیامت به پا کنی در رستگاری از خاک. لحظاتی را چشم انتظار روزی نشستی که واپسین تکبیر الاحرام خویش را بگویی؛ سرخ و

سربلند.

دوشادوش خطر/ابراهیم قبله آرباطان

چه ندبه هایی که در صبح صادق یزد، سجاده ات را از نسیم نیلگون اجابت لبریز می کردی و چه خطبه هایی که در مصلا، خشم فراوانت را بر سر نفاق خواهان می کوبیدی.

تو اولین به محراب خون خفته نیستی و آخرین هم نخواهی بود.

ما این گنجینه جاودانه را، این افتخار را از سری خونین به ارث برده ایم که محراب مسجد کوفه را در خون نوردید.

و تو ای دوشادوش خطر تاخته و رؤیای ۲۵۰۰ ساله پهلوی را بر سر حاکمانش آوار کرده!

آخرین وضوی خود را در حریم سرخ پرواز، به نماز ایستادی.

تو پرنده تر از آنی که واحه های کوچک زمین ذهن برای وسعت پروازت بزرگ باشد.

نامت بزرگ تر از آن است که در اندیشه کوردلان جای گیرد.

ماذنه های شهر، تو را به خود می خوانند؛ برای اقامه آخرین نمازت در مصلای عشق!

برخیز

که معراج آخرین بر در می کوبد و تجلای حضور تو را به خود می خواند.

برخیز که تو نیز برای آسمانی شدن انتخاب شده ای!

چه کسی اولی به شهادت است/حسین امیری

چه کسی اولی به شهادت است از محمد صدوقی که با همه رنج های یتیمی، از همان کودکی طریق طلب در پیش گرفت؟ کودکی که تنگنای یتیمی، راه های تازه خداشناسی را برایش گشود و پدر و مادر از دست رفته اش را در دامن آموزه های دینی یافت.

شب کویر، هوایی عاشق پرور دارد و ستاره ها رازهای ناگشوده را می گشایند. شب کویر، سکوتی است برای اندیشیدن و پرورش فکرهای بلند. از کویر زیبای یزد، بوی معرفت می آمد، آن گاه که مردی عاشق، قصد دیار علم کرد از یزد تا اصفهان، از اصفهان تا قم تا لامکان اندیشه و معرفت. محمد،

هیچ وقت از قم به یزد برنگشت! گویی امام جمعه یزد نشد! گویی نماینده رهبر نشد! او در قلب امام خمینی ماند و جلوه های عشقش در سراسر جهان، قصه گوی عشق به ولایت شد.

از قم تا یزد، با کوله بار معرفت دینی، پانزده سال پیامبر اندیشه روح الله بود.

چه کسی اولی به شهادت است از عارف سالکی که به جای خانقاه ها و گوشه در محراب ها، عملیات بیت المقدس و در عرصه جهاد، سیر و سلوک عرفانی داشت؟

آیا شهادت، کبوتر جلد چشمان حق بین و دل های عاشق نیست؟ آیا شهادت، شایسته مردان پیامبرگونه نیست؟

حضور سبر/فاطمه عبدالعظیمی

آخرین نماز جمعه ات بود.

گام هایت باشکوه تر از همیشه، از پله های آسمان بالا می رفت.

بال هایت باز شده بود برای پر کشیدن. تو بی قرار، چشم هایت را بسته بودی تا آن دقایق پرالتهاب، زودتر بگذرند.

تیک تاک مضطرب زمان، خبر تلخی را برای مردم یزد می آورد.

ص:۸۶

شوق پرواز از تو می گرفت خودت را و به قله بلند عشق می رساند.

چیزی نمانده بود به رسیدن.

چیزی نمانده بود که آرزوهای دیرینه ات را در آغوش بکشی.

چیزی نمانده بود که کوچه های یزد، چادر عزا به سر بکشند.

چیزی نمانده بود که امام را داغدار کند شهادت مظلومانه ات.

سال ها بود که در کلاس درس امام، درس عاشقی پس می دادی. سال ها بود که اندیشه های امام، روح ملتهبت را آرام می کرد و اشتیاق شهادت، بی قرار می کرد لحظه های پر شورت را.

... و دهم رمضان بود که بال های ایمانت تو را به آسمان رساند.

دهم رمضان بود که نماز جمعه با دهان روزه دارت به پایان می رسید. ثانیه ها اضطراب داشتند.

یزد اضطراب داشت.

حتی سجاده ات اضطراب داشت.

اما تنها تو از اضطراب تهی بودی.

دهم رمضان بود که رفتی.

ص:۸۷

دوشنبه

۱۲ تیر ۱۳۸۵

۷ جمادی الثانی ۱۴۲۷

Jul.۳.۲۰۰۶

روز بزرگداشت علامه امینی، صاحب «الغدیر»

روزنه ای از نور/عباس محمدی

بر خـواب هایمـان بلنـد بلنـد قـدم زدی تـا آتش، پیراهـن روزهـای گمراهیمـان نشـود. تـو آمـدی؛ چرا کـه همیشه کسـی برای فریادرسـی خواهـد آمـد. همیشه کسـی بوده که دست مـا را بگیرد و از دوزخ بیرون بکشـد. همیشه در انتهای تمام ظلمت های غلیظ، روزنه ای از نور درخشیدن گرفته است.

همیشه کسـی از جنس مهربانی پیامبران آمده است؛کسـی که از تاریکی هراس نداشـته باشد، کسی که نور را بهتر از خورشید می فهمد.

همیشه کسی آمده تا نام های جاودانه را در گوش های فراموشی ما فریاد بزنند.

همیشه کسی بوده که راه را به ما نشان دهد و ما را از عمیق ترین چاه های گمراهی، بیرون بکشد... .

و تو آمدی؛ در روزهایی که داشـتند نهج البلاغه را پشت آینه های پر غبار تمدن پنهان می کردند، روزهایی که اسـلام داشت در نفس های تند وهابیت خفه می شد.

تـو آمـدی تـا کـوفه هـای مشـرک را خراب کنی، تو در روزهـایی به دادمـان رسـیدی که قرار بود اسـتخوان هایمـان را سـتون تالارهای کافر تمدن کنند.

ص:۸۸

روزهایی که هاجرها داشتند تشنگی شان را در بوی ادکلن های فرانسوی فراموش می کردند، روزهایی که معصومیت مریم ها در صدای پاشنه کفش هایشان در پیاده روهای پر از گرگ، خودکشی می کرد.

تو آمدی تا گناه تمام روزهایی را که در خواب غفلت بودیم، با کوثر غدیر بشویی. غدیر را به لب های تشنه ما رساندی؛ لب هایی که داشتند از زور تشنگی، آب را هم از خاطر می بردند. با غدیر آمدی تا مرداب های کفر، تمام شوند و ابرهای مؤمن، دوباره ببارند و بشویند غبار فراموشی را که بر گرده خیابان ها نشسته بود.

شاعرتر از تمام قلم ها، از خورشید نوشتی، از روشنی، از روز غدیر، معجزه ای شد به زیبایی آوازهای داوود نبی علیه السلام.

«الغدیر»، درخشان ترین ستاره آسمانمان شد که نام علی علیه السلام را روشن کرد. همان گونه که نام «علی» را می آوردی، هیچ کلمه ای بعد از این، نامت را بی وضو تکرار نخواهد کرد و هیچ کتابی، شکوهت را با لکنت زبان نخواهد نوشت. نام تو را تمام کتاب ها ازبر کرده اند و تمام سینه سرخ های عاشق، در دفترچه های خاطراتشان تو را نوشته اند.

تمام کلمات، همسایه تو شده اند تا «الغدیر»، شفاعتشان را بکند. تو خورشید را برای ما به یادگار گذاشتی تا روزهای دلواپسی مان را دنبال فانوس نگردیم، تو قشنگ ترین انگشتی بودی که آفتاب را به آفتاب گردان ها نشان داد و روز را از پشت کوه های کافر تمدن تا پشت پنجره های کودکی شهر کشید.

هر چند سال هاست که رفته ای، اما هنوز آینه ها نامت را چشم بسته می دانند و خورشید یادگاری ات، گرممان می کند. هنوز هم شیعه، سیاه پوش توست و تو هنوز مثل همیشه، از پشت تمام لبخندهای رستگاری پیدایی.

راه غدیر/خدیجه پنجی

یک روز از دروازه نجف، آرام عبور کرد. خسته بود؛ راه طولانی را طی کرده بود. کوله بار سنگین را آرام بر زمین گذاشت. دیرسالی رنج بزرگ قبیله را بر شانه های استوارش تاب آورده

بود. او را می گویم که در گستره دلش، هزار چشمه محبت علی علیه السلام جاری بود. گداخته در آتش عشق، شمعی بود که سراپا می سوخت.

پس، پا در جاده های طولانی سفر گذاشت و راهی شد تا در عمیق لحظه های تاریخ، پیکر هزار تکه حقیقت را بیابد حقیقتی که در شریان های اسلام، روح تشیع را جاری کرد. حقیقتی که قرن ها پیش در«غدیر» شکفت.

چقدر از دهان قلم مظلومیت را فریاد زد. گریست و نوشت، نوشت و گریست. جرعه جرعه ارادتش را به کام کلمات ریخت تا گنجینه ای بیافریند. زلال و ناب از اندیشه های شیعه.

و «الغدیر» متولد شد و بعد، در تمام چهارراه های تفکر تاریخ اسلام، چراغی آویخت برای اهل یقین.

کوله بارت را بر زمین بگذار بزرگ مرد! از این پس، نوبت شانه های من است که این میراث عظیم را طاقت بیاورم !

ای آبروی تشیع! چه جان های تشنه ای که در بی کرانگی «غدیر» تو سیراب می شوند! از آن لحظه ای که «الغدیر»ات متولد شد و در بستر تاریخ جریان یافت، سراب های دروغ و ریا ناپدید شد.

از رشحات قلمت، بهار می باری.

تو مایه روسپیدی شیعه هستی!

در آینه کلمات و اندیشه های زلالت، تصویر شیعه، واضح و روشن است و ذوالفقار قلمت، چه بی پروا احیا کننده حق و باطل شد!

تو می روی و از این پس، از آتش روشن ارادت، در هر سینه ای، شعله سوزانی به یادگاری می گذاری تا راه آسمانی غدیر را گم نکنند.

علامه عاشق/حسین امیری

وقتی بادهای غمگین شمال بر کربلا می وزند و آن هنگام که بادهای خشک جنوب بر فراز خاک کربلا، بوی آبگیر غدیر را می شود شنید.

نگارندگان حدیث غدیر، روضه خوانان حقیقت کربلایند و غدیر، پدر زخمی کربلاست که تاریخ زخم هایش را بر نامه های کوفیان نگاشته اند و بر طومارهایی که راه مکه را گفته، نیت شام کردند.

علامه عاشق! الغدیرت بوی کربلا می دهد؛ زیرا

«ابتدای کربلا مدینه نیست؛ ابتدای کربلا غدیر

بود

ابرهای خون فشان نینوا اشک های حضرت امیر بود»

علامه عاشق! چاه های غدیر، هیچ وقت خشک نشدند، زیرا اشک های امیر، تا آخر تاریخ در آنجا جاری شدند. غدیر، نه آبگیر و چاه و نه جویبار و دریا و اقیانوس، بلکه خونی است که در رگ های شیعه جاری است و تو خون های پراکنده را جمع کردی، خون های ریخته و نریخته را تا هر جا بلبلی به عشق گلی جان می دهد، نیت عشق مولا کند.

علامه عاشق! الغدیر تو تنها اثبات امامت علی نیست؛ تو سند حقانیت دین را جمع آوری کردی.

علامه عاشق! افتخاری بالاتر از اینکه هر جای جهان سخن از عشق می گویند، به کتاب تو استناد می کنند و هر جا حدیث بلبلی هست، دیوان عشق تو را می خوانند؟!

کروبیان آسمان، کتاب تو را زمزمه می کنند؛ آن گاه که به زیارت مولا علی نائل می شوند.

علامه عاشق که با واژه های فرشتگان، آواز خدا را تصنیف کردی! صلوات هایمان تقدیم تو باد تا روز فرج و گشایش در کار شیعیان جهان.

انتشار نفیس ترین مظلومیت/محمد کاظم بدرالدین

دستان توانمند تو، چشمان روزگار را به آن برکه فراموش نشدنی دعوت کرد؛ دستانی از ولایت جاوید ایمان با آن قلمی که یکسره از زیبایی ها می گفت.

یک تنه به میدان آمدی و همه را کنار اقیانوس فضل مولا خواندی و صدای وسیع ولایت را با حنجره عشق، منتشر کردی.

از تمامی مذاهب آمدند و دیدند که کتاب تو از برکه ای به عظمت بی نظیر زلالیت ها روایت می کند. آمدی و روبه روی موج های سهمگین و بادهای مخالف، مولایت را معرفی کردی.

می خواستی چیزی پنهان نماند. می خواستی به اندازه ابرهای بهار بباری و دیگران بپرسند برای چه و تو بگویی برای مظلومیت مولا علیه السلام.

خوب می دانستی چه جهالتی گریبان گیر دنیا شده است؛ برای همین ادامه سطرهای کتاب نفیس ولایت، چشمان همیشه گریان تو بود.

اینک، تو رفته ای و ما پنجره های دل را می گشاییم رو به صبحدم «الغدیر».

مردی از تبار حیدر علیه السلام/نزهت بادی

ای هم نشین خاکیان و هم صحبت قدیسان!

تو شکوابیه ابرمردی را نوشتی که خار در چشم و استخوان در گلو، شیوه سکوت و خانه نشینی را برگزید.

تو غبار غربت از چهره آفتابی گرفتی که در هجوم ابرهای تیره جهل و کینه، به غروب نشسته بود.

«الغدیر» تو، تسلای غرور شکسته تاریخی تشیع بود و مرهم داغی که در سقیفه بر دل ها نهاده شد.

«الغدیر» تو، فریاد دادخواهی در رثای حق خلافتی بود که به دور از چشم صاحب ولایت، در دستان غاصبان و متجاوزان به حریم امامت، به یکدیگر تعارف شد.

به راستی که تو همه جهل و جفا و بی وفایی تاریخ را در حق علی علیه السلام جبران کردی و آبروی شیعیان را نزد رسول خدا صلی الله علیه و آلهخریدی.

وقتی پس از قرن ها کسی پیدا شود که حق مدفون شده در زیر خروارها خاک فراموشی را زنده کند، شاید بتوان آخرین ولی موعود را به ظهور طلبید؛ به امید آنکه تنها نماند.

در الست عاشقی/امیر اکبرزاده

در گیجگاه زمان، جریانی به نوسان درآمده است؛ سیال و بی انتها، زلال و روشن، جریانی که تا منتهی الیه ملکوت به پیش می رود با شتابی چونان شهاب که هرگز خاموشی نمی پذیرد.

جریانی که تو به وجود آورده ای علامه! جریانی که از قلم تو جاری شد؛ قلمی که پیوند خورده است با دستی که رگ رگ ریشه هایش از ذهن تو جریان گرفته اند و آب می خورند.

ص:۹۲

ذهنی که تنها به ارادت قلبت دل خوش است. دلت می تپد، با ضربان مداوم نام کسی که آسمان ها را مسخّر کردند در الست عاشقی. نام کسی که آسمان ها دل خوش اند به تماشای جمال جلالی او و کهکشان ها از جبروت نگاهش به خویش فخر می کنند.

علامه! زبان به مدحت که گشودی، چهل سال را که این چنین نامت بر پهنه عاشقی روشن می درخشد، چهل سال ذکر سبز نام چه کسی را به چله نشینی نشستی که سینه های مشتاق، با شنیدن نامت، به یاد مولای عشق می افتند؟ علی در تمام زوایای وجود تو خانه دارد؛ آن سان که خورشید در

درون سینه تو به تپیدن دلگرم است سینه ات مأوای مهر علی است؛ او که حتی در وطن خویش غریب است و غربت، همزاد مادرزادش است.

ای غریبان سفر کرده کدامین غربت

بدتر از غربت مردان وطن در وطن است

علامه! چهل سال کوشیدی تا علی را بشناسانی به آنان که مدعی بودند علی را می شناسند و کمتر از هیچ نمی شناختندش.

چهل سال چشم خودت را از خواب راحت گرفتی تا ثابت کنی که علی، ولی است، ولی الله اعظم و حاصل، چیزی نبود جز«الغدیر» که سندی شد برای اهل ریبه برای اهل شک.

علامه! نام تو را چگونه باید خواند که در سینه ات خورشید جمال علی می درخشد؟

شاخسار غدیر/خدیجه پنجی

چشم بر هم نهاده است قبیله دار رنجی عظیم. پشت دروازه های نجف، کفش های هجرت را از پای درآورده. علامه نستوه، در خنکای سایه سار عشق و ارادت خویش به خواب رفته است.

مسافر راه های طولانی عشق، کشف شهود، مراقبه و محاسبه، تاول جاده های دوردست بر پاهایش بود؛ سینه اش سرشار بود از هوای معطر ولایت.

دست هایش، یقین را به شاخسار غدیر بخشید و شناسنامه غدیر را صادر کرد. از گنبد نگاهش، کبوتران حقیقت، زلال آبی آسمان های نامکشوف را به پرواز درآمدند و هر یک، ترانه سرای حق شدند به گستره خاک.

ذوالفقار کلامش، نفس باطل را بریده بود و حق غارت شده« ولایت» را به هما شناساند. اینک، پلک بر هم نهاده و آرمیده؛ قلب تپنده عشق که یک عمر، سر بر دامان شیفتگی اهل بیت نهاده بود.

ص:۹۳

شمعی که سوخت، لمحه لمحه در تب فراق، تا فانوس هدایت روشن بماند بر تمام گذرگاه ها و معابر و کوی و برزن.

دلش، از آه مظلومی مولاـ آتش گرفت. سوخت و قطره قطره به هیئت اشک، از نگاه قلم جاری شد؛ آن قدر جریان یافت تا الغدیر به دنیا آمد. تا تشنگان معرفت از دریاچه «الغدیر امینی» آب حیات بنوشند.

عمری مشعل عاشقی در دست، تاریکنای کوچه های نفاق و دورنگی روزگار را روشن می کرد.

راه دار بزرگ شیدایی، اذهان سرگشته، در کرانه الغدیرش پهلو گرفته اند.

اینک آهسته آرمیده است؛ خسته از جاده های طولانی هجرت، در جوار مهربانی بی حد و حصر مولایش علی علیه السلامو رستگاری را تنگ در آغوش فشرده و میراث بزرگش را به دست های آینده سپرده است تا از این پس، شیعه سر بر شانه های«الغدیر» امینی، راه غدیر علی علیه السلام را گم نکنند.

علامه ساقی/حسین امیری

علامه عاشق! باده بده؛ جامی از آبگیر غدیر که پاهای استدلالم را محکم کند و سماع فکرم را بارور شده.

از غدیر برایم بگو که شیعه حقیقتم، که پیرو آیین عقلانیت و وحی شده ام، که غدیر، حکمت واعظان شیعه و فطرت شاعران تاریخ است.

علامه! ساقی جرعه نوشان معرفت را به گدایی آمده ام؛ از غدیر برایم بگو؛ از آیه های حقانیت علی که در شورستان جاهلیت مردم مدینه خشک شده، از کوثر ولایت حیدر که سنگ های سقیفه، مدفونش کردند.

می بده ساقیا، تا آتش جانت را در من بشوراند؛ آن گاه که شور ولایت بر سرت جاری می شد.

علامه ساقی! تو با نگاشتن«الغدیر» شیوه عاشقی را نگاشتی، شیوه ولایت مداری فرزندان معنوی بوتراب را.

یک عمر نخوابیدن و دود چراغ، یک عمر سحرخیزی شتاب. عجله داشتی، ساقی!

باده ولایت را چه جذبه ای بود که خواب و خوراک را بر تو حرام می کرد؟ عجله داشتی برای خواندن، برای گفتن؛ انگار بار مظلومیت علی، تنها بر گردن اندیشه تو سنگینی می کرد! انگار بغض های فرو خورده شیعه در اشک قلم مقدس تو فوران کرده بود؛ قلمی که برتر از خون شهداست!

عجله داشتی ساقی! این همه دیر شده بود گفتن آیه های حقانیت علی؟ برای همین عجله داشتی؟ می خواستی از حکمت و ولایت بگویی، از فلسفه اطاعت و از غدیر که حکمت جویبار رحمت است و از غدیر که آیه مظلومیت های تاریخ است، از غدیر، سنگین ترین سوگ نامه حق و عدالت.

خداحافظ مرد!/فاطمه عبدالعظیمی

علی را دوباره تفسیر کن که تو خوب می شناسی مولای نخل های کوفه را. «الغدیر»، هنوز واژه واژه تو را می ستاید و تو هنوز جاری هستی.

در سطر سطر نوشته هایت کمر استقامت را خم کردی و با ارادات متحیّر کردی عارفان درگاه الهی را. هدفت بزرگ بود و تو بزرگ تر از آنی بودی که بخواهی دل به دنیا بسپاری.

چقدر حضورت در نجف حس می شود؛ وقتی کنار حرم حضرت علی علیه السلام می ایستم و از او طلب حاجتی می کنم! حضورت حس می شود و صدای زمزمه هایت در فضای حرم می پیچد.

علی وار زیستی و علی وار رفتی.

عرفان، در ذره ذره وجودت ریشه کرده بود. عشق، لانه داشت در قلب پرهیجانت شیطان، فرسنگ ها فاصله داشت از روح آسمانی ات که از ولایت علی سرشار شده بود. دنیا شاهد تلاش های بی امانت بود و کتاب ها، تنها هم نشین تنهایی هایت. چقدر عشق نوشیدی از دست علی که سرمستانه راهش را پیمودی؟

علی علیه السلام همیشه کنارت بود و دست مهربانش، یاری ات می کرد. علی را تو شناساندی به جهانی از ابهام که درک نکرده بودند سیمای آسمانی و شایستگی ولایتش را.

هنوز شیعه افتخار می کند به تو که این گونه خودت را وقف علی کردی و هیچ ادعایی نداشتی. «الغدیر» را به یادگار گذاشتی برای زمین، و آسمان را غرق نور کلمات الغدیر کردی.

واژه ها هنوز تو را می ستایند. بالاترین نمره عشق را گرفتی.

«الغدیر»، کتابی علوی است که یادگار مردی از تبار آسمانیان است.

الغدیر، حاصل دست های تلاش اوست که سال ها از علی نوشت و از علی مشق عشق می گرفت.

«الغدیر»، انعکاس غریبانگی بزرگ مرد کوفه است که به تصویر می کشاند شکوه روح ملکوتی اش را.

خدانگهدار، ای خورشید درخشان آسمان ولایت علی علیه السلام!

سقوط هواپیمای مسافربری ایران توسط ناوگان امریکا

پرنده های سوخته/عباس محمدی

دریا دریا بی تابی موج می زند بر جنازه های سوخته. پرنده ها به آخر خط رسیده اند. بوی مرگ، تیراژ روزنامه ها را بالا برد. مسافران، نرسیده پیاده شدند. خبر پرنده های سوخته، تیتر درشت روزنامه های آن سوی آب ها شد. عکاس ها از آن سوی آب ها، شتابان آمدند تا شاید با ثبت این همه بدن های سوخته، بزرگ ترین جایزه سال را نصیبشان کنند، شاید جایزه عکس مجله تایمز، مدال افتخارشان شود، مثل مدال افتخار ژنرال مست امریکایی! پرنده ها ماهی شدند؛ این، سوزناک ترین خبر سال بود که خلیج فارس را دیوانه کرد. تنگه هرمز، ساعت ها خون گریه کرد. این بار، سوغات بازارهای تزئینی دبی، جنازه های سوخته بود.

مسافران، پرواز کردند و خورشید شدند. مسافران، شبیه شهاب سنگ ها، یکی یکی سوختند تا فرمانده مست ناو آمریکایی، مدال افتخار جنایتش بر سینه اش سنگینی کند؛ مدال افتخاری که بوی مرگ می داد، مدالی که بوی جنازه های سوخته می داد، مدالی که بوی الکل های تند امریکایی را می داد. لاوان می گرید، کیش ضجه می زند، صدای هق هق قشم خلیج را دیوانه کرده است. سوغات دریا، پرنده ماهی های سوخته است. خون کبوترهای سوخته، خلیج فارس را هم رنگ دریای سرخ کرده است. ابرها گریه می کنند. دریا گریه می کند. نخل ها گریه می کنند. اینجا، هیچ چیز عادی نیست؛ از دریا بگیر تا حال ژنرال های امریکایی.

هیچ وقت ندیده بودم کبوترهای زخمی، بر آب شناور شوند. هیچ وقت نشنیده بودم که کبوتران آسمان را طعمه کوسه ها کنند.

ص:۹۶

شغال ها، شادمان زوزه می کشند، رد پاهای سوخته را بر موج های بی قرار.

این ویروس های مرگ، دارنـد دنیا را خفه می کننـد. عدالتشان بوی پول می دهد، بوی نفت می دهد، بوی سـلطه های مرگبار می دهد.

در دنیای اینها، تمام کبوتران، تروریسـتند؛ این را تمام کلمات می دانند. روزنامه ها همیشه خبر داغ می خواهند؛ چه خبری داغ تر از جنازه های سوخته بر دامن خلیج فارس! همیشه خبری مظلومانه وجود دارد که دنیا را بلرزاند و کوه ها را بگریاند؛ همیشه خبری هست... .

چشم های فاجعه/میثم امانی

جغدها، آسمان خلیج فارس را پوشانده اند. چیزی نمانده است به انتهای سفر.

آبی آب ها، زیر پای مسافران موج برمی دارد تا مهمان دار بگویـد که به خلیـج فارس رسـیده ایم. چیزی آتش می گیرد، امید در وسط خیابان های نرفته، نقش بر آب می شود.

صـدای مهمان دار، به گوش مسافران نرسـیده است هنوز که مرگ، سـر می رسد. هیچ نمی ماند از پرنده آتش گرفته، جز بال هایی که تکه تکه شده اند.

سرنوشت، چشم انتظار فاجعه است. فاجعه، گناهکار و بی گناه نمی شناسد؛ هدف می گیرد، همه چیز را هدف می گیرد؛ حتی هواپیمای مسافران بی گناه را، در قلب آسمان ها.

چشم های فاجعه، همه جا در کمین اند؛ حتی در خانه ات؛ حتی مسافران هواپیما را در وطن خودشان به رگبار می بندد تا کینه های سیری ناپذیرش را به رخ دادگاه تاریخ کشیده باشد.

سرنوشت، چشم انتظار فاجعه است. فاجعه، سندی است واقعی بر ماهیت پلید شیطان.

شاهدی است زنده بر ظلم همیشه ابرقدرت های دنیا که نه رحم در قاموس سیاست شان هست و نه مرّوت.

جان انسان ها را درو می کننـد، به هم می ریزنـد خیال شـیرین آینـده را در ذهن مسافران هواپیما. چه می دانـد کسـی؟ دادگاه تاریخ، چشم انتظار جنایت کاران است!

ص:۹۷

جاودانگی/خدیجه پنجی

حافظه خلیج، هنوز در خاطره سرخ و خونین پرواز آن روز شناور است؛ روزی که تو آهسته بر پلکان آسمان قدم نهادی بر بلندترین افق های زمان، کبوتر- رنگی ات - را به پرواز درآمدی؛

نه بر شانه های پرنده آهنین که با بال های سرخ حادثه. کرکس ها تاب نیاورند بلندپروازی ات را. کرکس ها چشم دیدن اوج گرفتن ات را نداشتند. من به تو فکر می کنم؛ تو به چه می اندیشی؟

شاید دلت گواهی داده بود سفری بی بازگشت را که پله پله از زمین تا همسایگی خدا قدم گذاشتی! شاید آن روز، که پا گذاشتی به اولین پله های هواپیما، حس کردی که پرواز رنگ دیگری دارد. سفرت طعم دیگری دارد؛ از بدرقه اشک آلود زمین فهمیدی یا از شوق آبی آسمان؟ نمی دانم؛ شاید آن لحظه ای که کمربندت را بستی و آرام آرام، اوج گرفتی تا بلندای خاک، دل بریدی از زمین، فهمیدی که چقدر دنیا برایت کوچک است، فهمیدی که باید از آرزوهای زمینی ات اوج بگیری، فهمیدی که باید آرامشت را جای دیگری بیابی؛ جایی که کافی است دستت را دراز کنی تا بتوانی ستاره ها را در مشت بفشاری!

هرگز در رؤیاهایت هم نمی گنجید که تا همیشه ساکن دریاها باشی.

خلیج، چون ماری چشم به راه توست و اعماق دریاها، بانـد فرودگاه روح آسمانی ات. می بایست روحت در هوای لطیف و آبی آسمان ها، سیر می کرد و به لبخند فرشتگان جواب می داد و بعد در آبی یکدست دریا، آهسته آهسته محو می شدی.

تو شانه به شانه خاکسترت، پابه پای ذره ذره وجودت فرود آمدی و سوختن و شعله ور شدن را به دریاها بخشیدی!

از آن روز خلیج برای همیشه زیبا شد. من هر سال به یاد تو، دلتنگی ام را به سواحل خلیج می کشانم و نگاهم را به بی کرانگی آبی دریاها؛ شاید نشانه ای از تو بیابم! شاید تصویری از تو، در قاب چشم هایم ماندگار شود! تو از آن روز که ساکن دریاها شدی به جاودانگی رسیدی.

ص:۹۸

از برکت خون شما/امیر اکبرزاده

در خاک ها دنبالتان می گشتند و در آبی زلال دریاها یافتندتان! خاک را هیچ وقت مأوای خویش نمی دانستید، از خاک بریدن، خاکی نبودن می خواست و شما خاکی نبودید. زلال و صاف و شفاف بودید؛ زلالیت و شفافیت خلیج! از خاک بریدن، اوج گرفتن تا ملکوت می خواست و شما تا ملکوت اوج گرفتید با بال هایی از خون.

ققنوس وار در شعله های عاشقی خویش سوختید؛ شعله هایی که دست تباه اهریمنان، با کینه توزترین موشک ها روشن کردندشان و حالا تلألوی آب است در آینه نگاهتان که خیره مانده است آسمان آبی را؛ آسمانی که هیچ دلگرمی ندارد جز خورشید به خون نشسته دیدگان شما.

چقدر زیباست رگه هایی از خونتان بر تن دریا! دریا را صلابت نفس هایتان، صلابت نفس های سوخته تان جان بخشیده است. رگه های خون تان بر تن دریا رگ هایی می شوند که تا همیشه زندگی و زنده بودن را در تن دل مرده دریا می تپد.

خونتان گواه است؛ خونتان گواهی است بر فارسی بودن همیشه خلیج، امضایی است رسا و بلیغ که سند فارسی بودن خلیج فارس را امضا کرده است.

خون شما شاهدی است بینا که در چشم جهانیان مستبد، خیره می شود و زل می زند.

که این خلیج، همیشه فارسی است! این خلیج، همیشه «خلیج فارس» است.

کدام ذهن پلاسیده ای می پندارد که می توان با یک موشک و یا یک تغییر نام ابلهانه، خون شما را پایمال هوس های خویش کند؟

هواپیمای شما، ناوهایی که از تهاجم وحشیانه دشمنان و غواصانی که دلاورانه از جان خود گذشته اند، همه و همه گواهند بر حقانیت این آبی مواج، «این خیلج»، این مکان که حالا آرامگاه شماست.

خلیج فارس، تا همیشه در سینه خود، نام شما را چون رازی سترگ، نگاه خواهد داشت و شما در سینه خلیج، تا ابد چون قلبی بزرگ خواهید تپید، تا به گوش ناشنواترین اذهان برسانید: خلیج فارس تا ابد خلیج فارس است.

ص:۹۹

بلیت برای معراج/ابراهیم قبله آرباطان

این تموّج آبی خلیج است که تو را به خود می خواند. گویی اینکه شراب و شعبده در چشم های خلیج ریخته باشند! بلیت ها را رزرو کنید! باد را بگویید تا با تمام تشنگی، بر تن خسته ساحل بکوبد! خورشید را بگویید تا سبد سبد نور و شفق، بر صورت شیشه های پرنده آهنی بپاشد که امروز، روز نورنوشان پرنده هاست.

چشمان بی قرار کودک را بگویید تا رؤیاهای آخرینش را در آسمان جست وجو کند شاید دیگر مهمان رؤیای دیگری نباشد. نگاه آخرین مادر را بگویید تا بدرقه بی برگشت جوانش شود.

قرآن جیبی پدر بزرگ را بگویید تا آیه آیه تلاوت شود، مسافران را امید دیگری برای برگشت شاید نباشد و چمدان ماه عسل داماد و عروس را بگویید که در دست های بی قرار آنها آرام بگیرد!

*

* *

بلندگو، فریادش را بر زوایای سالن انتظار می کوبد و نگاه های آخر، به هم گره می خورد.

پرنده آهنی، از فراز شهر پر می کشد و زمین، در نوازش چشم مسافران ذوب می شود و کوچک و کوچک تر می شود.

لبخندها که با دلهره گره خورده است و دلهره هایی که به امید رسیدن به مقصد، به امید می گراید و ثانیه هایی که در محور مدوّر ساعت می گریزد تا به لحظات اتفاق بپیوندد.

این قافله نیز به زیارت خورشید می شتابد که این گونه آسمان را در آغوش کشیده است.

*

* *

خلیج، سرخ ترین پیراهن خود را بر تن کرده است.

طغیان، خودش را بر صخره ها می کوبد و در هوا شعله می کشد.

دریا بر ساحل می کوبد و پرنده آهنی بر فراز موج ها و طغیان ها می رسد.

صدای تکه تکه شدن هوا، حس خیزش را در رگ های دریا منجمد می کند.

دریا آغوش روی لاله های سرخ پوش، می گشاید.

از ماهی ها بپرسید/حسین امیری

هیچ کس نمی داند خاطره لحظه ای را که چشمانتان بسته شد؛ هیچ کس جز ماهیان سرخ کوچکی که آخرین آرزوهایتان را برایشان گفتید. از ماهی سرخ کوچک باید پرسید خاطره هایتان را.

از ماهی سرخ کوچک باید پرسید که مسافران بی دفاع، به جنگ منافع کدامین کشور می رفتند و یا کدامین ملوان غرب وحشی هواپیمای مسافربری را هواپیمای جنگی می بیند. ماهیان سرخ می دانند جای زخم های کودکی را که تکه های خونین بدنش چون لاله های سرخ، پهنه خلیج فارس را نقاشی کرد و نقش لاله ای را کشید که زیر چکمه سربازان استکبار پرپر شد.

ماهیان سرخ می دانند گناه ناکرده کشتگانی را که گناهشان ایرانی بودن بود و بس. آیا گناهی جز آزاده بودن هست در زمانه ای که همه ملت ها، پیش پای سربازان امریکایی قد خم می کنند و آیا گناهی بزرگ تر از آزادگی هست در زمانه ای که جز مکتب تشیع، منادی آزادی در جهان نیست!

ماهیان سرخ می دانند آخرین حرف های تکراری عروسکی را که از دست کودکی بر فراز آب ها رها شد و هیچ وقت به دست صاحبش نرسید، چون صاحبش را دستی باقی نمانده بود.

ماهیان سرخ کوچک می دانند معنای آزادی اهدایی غرب را به مردمان مشرق زمین.

خون شما، پیام غربت ملت ایران بود در هیاهوی تبلیغاتی منادیان دروغین حقوق بشر.

ماهیان سرخ، پیام آوران غربت شمایند و ما هر سال عید، ماهی کوچکی را سر سفره می گذاریم تا برایمان از حقوق بشر بگوید و ناوهای امریکایی که با موشک هایشان حقوق بشر را به مردمان دیگر کشورها هدیه می دهند.

ص:۱۰۱

چهارشنبه

۱۴ تیر ۱۳۸۵

۹ جمادی الثانی ۱۴۲۷

Jul.۵.۲۰۰۶

روز قلم

قسم به قلم/عباس محمدی

تمام واژه ها را به صف می کنی تا «آزادی» را بنویسی، تا «استقلال» را بنویسی. با نوشتن، سبک می شوی. همه حرف های ناگفته را می نویسی. درد دل هایت را بر سطر سطر سپید کاغذ نقش می زنی. زبان نوشتن را بهتر از تمام زبان های دیگر بلدی. خدا را می نویسی، سپاس را می نویسی، اندوه و شادی را می نویسی. فریاد را بلند بلند می نویسی؛ حتی سکوت را هم زیبا می نویسی.

هیچ گاه با کلمات قهر نمی کنی. دنیای کوچک تو، همین صفحات سفیدند. خونت را بر پوست کاغذ نقش می زنی. ابر و باد و آب و آتش را می نویسی، خاک را هم. دریا را، ماهی ها را و دنیا را در چند کلمه زیبا خلاصه می کنی.

باید تو را در آب دریاها بزنم تا بوی آبی آسمان آزادی را زیباتر از هر کلمه ای بنویسم. نوشته هایت بوی درد دارد؛ بوی مردم، بوی عدالت، بوی تنهایی دامنه دار امامان معصوم، بوی کلمه کلمه غربتی که در نهج البلاغه نهفته است، بوی لحظه دلگیری که غربت امام حسن علیه السلام امضا می شد، بوی جواب نامه های بی وفای کوفیان، بوی دست های بریده سقایی که مشق عشق می کردند، بوی مناجاتی که در سطر سطر صحیفه سجادیه جاری است.

با تو می توانم بنویسم که درهای زندگی، هیچ گاه بسته نیست؛ می توانم بنویسم عدالت، حقیقی ترین خورشیدی است که بر صفحه های تاریک تاریخ می تابد. می توانم بنویسم «مادر» که مهربان ترین

ص:۱۰۲

کلمه هاست. سوگند به تو که از بزرگ ترین سوگندهایی: «ن وَ الْقَلَمِ وَ ما یَسْطُرُونَ؛ سوگند به نون و سوگند به قلم و سوگند به لوح نوشته ای که تا ابد پنهان خواهد ماند». تو بزرگ ترین رازها را در خویش پنهان کرده ای، تو تمام اسم های اعظم را می دانی؛ تو بوی لحظه های نانوشتنی وحی را می دهی؛ بوی کلماتی را می دهی که از دهان مبارک پیامبر صلی الله علیه و آله، یکی یکی پرواز می کنند، بوی دوازده بند محتشم را می دهی، بوی نی هایی که نینوا را گریه می کنند. ابدیت در تو جاری است.

قسم به تو که سطر سطر نهج البلاغه را گریه کردی! قسم به تو که صیحفه سجادیه را کلمه به کلمه دعا شدی! قسم به تو که سطر سطر و کلمه کلمه آیات قرآن را مشق کردی. قسم به تو که با تو، کلمات رستگاری را خواهم نوشت!

سوار بر شانه های اندیشه/خدیجه پنجی

قلم ابتدا زبان گشود به وسعت آفرینش و پرده برداشت از جلوه پروردگار و نوشت بر سپیدی بی کرانه جهان، «کلمه» را و راز خلقت فاش شد.

قلم در آغاز برای خدا بود و در دست های قادر ازلی که نوشت بر صفحه «هستی» آسمان را... زمین را و آن گاه، آیات درخت رااایستاده نگاشت و ستاره را بر صفحه گردون آبی آسمان، درخشان کشید. رود را روان و سرور و کوه را استوار رقم زد. قلم، انسان را نوشت بر پیشانی خاک. قلم، متکلم وحده شد در بزم آفرینش و از حرارت تکلم «عشق» جان گرفت؛ بعد از آن بود که خدا، قلم را به امانت سپرد به دست های«خلیفه الله» تا کلمه به کلمه معرفت را بنویسد بر نگاره های «وجود» و واژه واژه، محبت را هجی کند.

و قلم را سپرد به دست توانای کاتبان الهی تا لحظه لحظه بنگارند خوبی ها و بدی های هم سفر زمینی شان را و قلم را سپرد به دستان علی - که هم لوح است و هم قلم - تا آیه های روشن وحی را بنویسد برای آینده دنیا و قلم جان گرفت در دست های انسان. قلم تپید در لابه لای هیجان و تکاپوی انگشتان و میراث بزرگی شد که نسل به نسل به «من» و «تو» رسید. از عرش به فرش، از حرف تا کلمه.

ص:۱۰۳

وقتی قلم را به دست می گیری، دیگر«تو»، «تو» نیستی؟ می توانی سکوت را بنویسی. بلند بنویسی، می توان سوختن را به تصویر بکشی. می توانی درد را بنگاری؛ بغض را، عاطفه را، دلتنگی را.

می توانی واژه واژه بر سپیدی کاغذ بباری. تو از زمین کنده می شوی؛ رها در ذهن سیّال کلمات، سوار بر شانه های اندیشه.

قلم را که به دست می گیری، می توانی خالق باشی؛ خلق کنی، بمیرانی، جان ببخشی به اشیا، به سنگ فرمان حرکت دهی و به سکوت اجازه شکستن.

قلم را که به دست می گیری، دیگر دنیای تو از آن تو نیست؛ دنیای کوچک تو جهانی می شود. کلماتت فراگیر! نوشته هایت را می توانی بسپاری به دست لحظه ها، می توانی مرزها را بشکنی .

... و عشق آغاز می شود از تو/ابراهیم قبله آرباطان

... و عشق آغاز می شود از تو، آن گاه که تو آغاز می شوی بر شاخسار درخت آگاهی.

سیاهی ممتد بود و تاریکی ها.

سیلان کلمات و واژه ها از تو آغاز شد؛

کلماتی از جنس نور از تو چکید و هستی آغاز شد.

از تو روح چکید و بر آب و گل بی جان، زندگی پاشید.

از زبانت باران چکید و خاک های تشنه را سیراب کرد.

از حضورت بهار چکید و طبیعت را پیراهن سبز زندگی پوشاند.

از تو حس اجابت چکید در شب نیایش.

از تو آگاهی چکید.

رود رود بر صحیفه هستی جاری شدی.

می توان قلم را برداشت و برای خدا نامه نوشت.

می توان با اعجاز قلم، رودها را به خروش آورد و کوه ها را به قامت استوار آسمان، قامت افراشت.

می توان قلم را برداشت و بر دوش آسمان بکر، تکه ابری کشید تا دامن دامن قطره های باران، بر صورت تکیده زمین بوسه بزند.

می توان قلم را برداشت و آفریدگار قلم را رود رود، سرود.

می توان مهربانی های خداوند را نامحدود نوشت و عبودیت به جا آورد.

می توان خوبی ها را بر صحیفه دل نوشت و سیاهی ها را خط خطی کرد.

می نویسد و هست.../علی سعادت شایسته

«و در آغاز کلمه بود» و در آغاز قلم بود.

قلم؛ سرآغاز «پله پله ملاقات تا خداست». با خونی که در رگ های بشریت، معرفت می ریزد و حکمت جاری می کند. قلم، قلب تپنده زمان، ایستاده در بین انگشتان، می رود تا انسان را با خود ببرد پله پله تا خدا.

قلم؛ فانوسی که روشنی را به دوش کشیده، ادوار تاریخ زندگی را نور می بخشد. دریچه ای به ممکنات عالم، دریچه ای به گستردگی علم، رو به وسعتی تازه، رو به نفسی تازه تر.

«اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذی خَلَقَ»؛ این گونه بود که آن دریچه، آن دریچه همیشه زلال، دریچه انوار الهی باز شد و انسان توانست زبان حکمت را بخواند و در رگ های قلم جاری کند و انسان توانست بنویسد خدا، زندگی، عشق.

قلم؛ برداشتن حصار ناتوانی ها؛ دوری از جهالت ها و تاریکی ها. بودن، حتی در کنج خلوت، آنجا که تنها و تنها قلم می تواند باشد و حرف بزند، می تواند باشد و بنویسد.

اینجا در هر کجای این خاک، تکه ای از زندگی نقش می کشد، می نویسد و هست.

من می گویم... تو بنویس!/حسین امیری

هیچ کس گوش نمی دهد؛ تو گوش فرا ده مرا! نمی خواهد سر بچرخانی، نمی خواهد دست از کار بکشی، همان طوری که می نویسی گوش بده! ای قلم، ای همدم وقت خستگی ام! من می گریم، تو بنویس؛

ص:۱۰۵

من می نالم تو بنویس؛ من می گویم، تو بنویس!

وقتی نان و نادانی، راه بر آزادگی می بندد، سر، هوس بیابان می کند. وقتی از عشق گفتن تحجر باشد، دلم لک می زند برای چاه و شب و گریه.

من می گویم، تو بنویس از دردهای بشر که روی گفتنش نیست و توان اظهارش نیز. من می گویم، تو بنویس از بغض هایی که پیش از لب گشودن، ترکیدند و در لابه لای هق هق کودکان یتیم گم شدند.

من می گویم، تو بنویس از آه هایی که هیچ وقت دامن سربازان صهیونیست را نگرفت و در عمق گلوی آوارگان غزه، قندیل بست.

من می گویم از جهان، وقتی ظلم در پس پرده سینماهای هالیوود، هیجان می شود، وقتی استعمار، در هیاهوی تبلیغات رسانه ها، آزادی نام می گیرد. فقط تو می توانی از حقیقت دم بزنی.

ای قلم که سلاح عالمانی! عزم جهاد کن که مبارزه جهانی حق و باطل در گرو علم عالمان است و قلم دانشمندان. بنویس از حقیقت، آن گاه که از پشت حجاب ناآگاهی به درآید.

از آن زمان که بشر ترجیح داد ببیند تا بشنود؛ ببیند تا بخواند، پای مرکب آگاهی لنگیدن گرفت و آن گاه که استعمار نوین بر عرصه تصویر، تسلط یافت، غفلت اساس جهان متمدن شد.

ای قلم! به تو قسم می خورم که خداوند چنین قسم خورد. با تو می گویم که همدم بزرگان اندیشه ای، که خواندن، طریق آگاهی است و نوشتن، زکات علم.

درودت باد ای قلم، ای همدم دانایان که تا تو هستی، جهل گریزان است و آینده، روشن و نورانی.

بنویس/عطیه خوش زبان

قلم بنویس...

تو را سوگند بر عهدی که با دستان من بستی!

تو را سوگند بر میثاق و پیمانی که با آن آشنا هستی!

حدیث درد را فریاد کن... شوری برآور.

قلم بنویس و پر کن جان دفتر را و بشکف چون گل خورشید!

قلم بنویس!

قلم، بنویس زخم و درد مردم را!

ص:۱۰۶

تشنه آگاهی/فاطمه محمدی

می مانی تو.

می مانی تو از زمانی که «ن وَ الْقَلَمِ وَ ما یَسْطُرُونَ» بر زبان ها جاری شد.

تاریخ، بی تو مانا نیست.

با تو می نویسم لحظه های ناب عشق را.

با تو می نویسم که «مداد العلماء افضل من دماء الشهدا».

با تو می نویسم از آن زمانی که نامت در عرش، طنین انداز شد.

با تو می نویسم؛ چرا که خداپرستان امروز صدای عشق را از نام تو می جویند.

با تو می نویسم تا حقایق در صحیفه هستی حک شود.

حرکات موزون تو تجلی می دهد حقایق را.

بشر، تشنه است؛ تشنه آگاهی و این چشمه جوشان الهی، روشن تر از همیشه آن را تکثیر می کند.

با صدای رسایت/فاطمه عبدالعظیمی

واژه واژه می ستایم دست های توانایت را، ای قلم!

استوار بایست! تو پیام آور اندیشه های تاریخی.

سکوتت را بشکن؛ که سکوتت، فریاد دردهاست.

خدا دمید در تو شکوه اعجاز پیامبران را که به تصویر بکشانی عظمت بی انتهایش را.

تا صدای رسایت حرف های نگفته و بغض های دردآلودش را به گوش جهان برسانی.

ای انعکاس حماسه آفرینی های تاریخ که لحظه به لحظه ثبت کردی دلیری های بزرگ مردان را!

ای حقیقت جاودان زمان که اندیشه های مردم زمین، از تو جریان گرفته است.

ای قلم!

قامتت همیشه استوار!

مبارک باد روزت که بزرگ ترین روز اصالت اندیشه هاست.

مبارک باد روزت که زیباترین روزهاست!

بگذار بنویسم/روح الله شمشیری

رقص تو بر سفیدی این پهنه، خطوط ماندگار را به صحنه می کشد.

سال ها، با تو مشق تکرار می نوشتم و سال ها بعد، جریمه های امتحان ریاضی.

سال ها بعد، هر آنچه دلم می گفت و سال ها بعد هر آنچه از فکر خطور می کند.

تو در این پهنه همواره بوده ای و هماره تلاطم درونی ام را به روی کاغذها و گاهی دیوارها کشانده ای.

تو در این صحنه چه بارها که رسوایم کرده ای وچه بسیار دیگرانی را که با من خندانده ای و چه بسیاری را گریسته ای.

طمع نمی کنم که باز هم با تو می نویسم؛ که شریان خونم با تو جوانه می زند و شاید به روی کاغذها تمام می شود.

طمع نمی کنم؛ اگرچه از فراز و نشیب این خطوط سیر نمی شوم.

طمعی در کار نیست... فقط بگذار بار دیگر بنویسمت.

ص:۱۰۸

یکشنبه

۱۸ تیر ۱۳۸۵

۱۳ جمادی الثانی ۱۴۲۷

Jul.۹.۲۰۰۶

وفات حضرت ام البنین

خداحافظ، مادر کربلا!/عباس محمدی

غریبانه می روی؛ می روی تا خاک، غم رفتنت را به دوش بکشد. دنیایی درد را با خود می بری. تو مادر پسرانی که در کمتر از یک روز، پرنده شدند. دامانت، خوابگاه روزهای تنهایی زینب بود. دست هایت، بوی حسنین را می دهد. تو آغاز عاشقانه ترین روزهای مادرانه بوده ای. خاک مرقدت، قدمگاه عاشقان شده است. کبوترها خاکت را برای شفا می برند.

غیر از تو، کدام زنی را می توانم سراغ بگیرم که زیر بار این همه داغ، آنی زانویش نلرزیده باشد؟! اشک روزهای تنهایی ات بیش از آنکه بوی باب الحوایج بدهد، بوی لب های تشنه حسین علیه السلام را

می دهد؛ بوی بی قراری اسارت زینب، بوی دست های بریده قمر بنی هاشم. تو مادر زیباترین ماه شب چهاردهم دنیایی! چهار پسرت را قربانی کرده اند و تو شادمانی که سربلند از امتحان بیرون آمده ای. اسماعیل هایت را به قربانگاه فرستادی و کوچه را با اشک هایت پشت سرشان آب پاشی کردی و آه هایت بدرقه راهشان شد. دلشوره بازگشت کاروان سفر رفته،تابت کرده بود. عشق در ثانیه های بی قراری ات تپید و گل های معطر، عطر نفس های تو را شکوفه زدند. تمام غنچه ها نام تو را با شبنم بر گلبرگ هایشان نوشتند.

ص:۱۰۹

نمی دانم خدا تو را کی و کجا آفرید؛ ولی می دانم به بهشت نزدیک تر از فرشته هایی. نمی دانم خدا تو را در باغ های ازل آفرید یا روزهای اردیبهشتی بهشت؟

لبخند تو لبریز شادی شدند و نارنج ها، شبیه آفتاب درخشیدند. دست ها بوی دوستی گرفتند و خانه ها اندوه را فراموش کردند. وقتی قدم به خانه کوچک علی گذاشتی، زندگی یک بار دیگر لبخند زد و عشق، با مهربانی هم قدم شد و بهار، خزان باغچه را به دست بادهای رهگذر سپرد.

ماهی ها، دریا را برای ابرها سوغات بردند تا یاد صبوری تو را بر دشت های تشنه لب بگریند.

نام بلند تو را تمام درخت ها می دانند. تمام آب ها از شرم تو سال های سال لب تشنه گریسته اند.

اندوه تو را آینه آب ها کردند تا یادت در لحظه لحظه دریاها موج بزند. صدای رفتنت را تمام باران ها گریه کردند و ماهی ها مرثیه خواندند و گل های سرخ، از اندوه رفتنت پرپر شدند و درخت ها از خواب پریدند.

پرستوها، دوازده بند محتشم را به رفتنت گره زدند و بادها با نوای «عمان سامانی» هق هق کردند و تو با دنیا، آرام خداحافظی کردی؛ با اندوه خداحافظی کردی، با روزهای دوری و دلتنگی خداحافظی کردی و در ناگهانی از اتفاق، به شهیدانت سلام گفتی، به عزیزان دور از دستت سلام دادی، به خدا سلام دادی.

تمام آینه ها با تو خداحافظی کردند؛ با لبخندهایت که زیبایی های بی پایان بودند، خداحافظی کردی.

خداحافظ ای مادر زخم های بزرگ!

خداحافظ ای مادر کربلا! خداحافظ ای مادر کاروان اسیر! خداحافظ ای....!

فراوانی زلالیّت/محمد کاظم بدرالدین

خداحافظ صدای صلابت، شیرزن بی نظیر طایفه «بنی کلاب»، مادر فرزندان حماسه، همسر مولا!

کتاب های ما چقدر از تو گفته اند! تو از هستی چند گام پیش هستی و چقدر حقیرند دردهای انبوه ما پیش بردباری ات! تقویم ها یادشان هست که حادثه ها می آمدند و همه چیز برای تو شیرین بود. زاده های رشادت تو، در کربلا ـ شور می آفریدند و در خون می غلطیدند؛ اما تو رو به سمت واقعه های پربلاـ استوار ایستاده بودی تا توانمندترین کوه را به زانو درآوری.

چه بگویم بانو؟ آبشارها گوشه هایی از فراوانی زلالیت تواند. ستاره های نور و پاکدامنی، تو را می سرایند. خورشید، دلگرم از طلوع همیشه توست.

به جاودانگی نامت، آینه های پاک، غبطه می خورند. چشم های تاریخ روشن باد از این همه شجاعت های بکر.

آری! چنین روح بلندی باید در خانه مولا مأوا می گرفت.

خداحافظ، ای الگوی ادب و ولایت پذیری!

همه تو را مادر قمر بنی هاشم می شناسند و این کافی است تا نمایشگاهی از عشق و هر چه خوبی، به فراخور شعور هر کس برپا شود.

تو اما فاطمه ای دیگر بودی که با تمام دلاوری ات، در قاب های عاطفه نیز خوش درخشیده ای.

... و چگونه معرفت عظیم تو در دنیای محدود ما می گنجد که گفتی نام من «ام البنین» است.

چراغ اشک

کجا پیدا شود «شورآفرینْ دل»

که چون عباس ریزد پای دین، دل

چراغ اشک را امشب برافروز

به یاد مادرش «ام البنین»، دل!

با عشق نورانی

نماد استقامت در زمین بود

دلش با عشق نورانی عجین بود

فضیلت های غم، معنا نمی شد

اگر لب خالی از «ام البنین» بود

پرواز تا بی نهایت عشق فاطمه علیهاالسلام/نزهت بادی

برخیز و دستانم را بگیر!

من آمده ام تا دست در دست تو، تا دارالقرای فاطمه در بهشت بروم، به زیارت امام باران؛ همان قتیل العبراتی که دست هایم را به شمشیرها سپردم تا علمش بر زمین نیفتد و مشکش را آب نبرد.

نگاه کن مادر! دستانم نمناک است؛ اما نه به آب فرات؛ وگرنه، علی اصغر علیه السلام گلوی عطشناک به تیر سه شعبه نمی سپرد و رقیه، لب ترک خورده اش به خون نمی نشست.

این جای بوسه آغشته به اشک پدرم علی مرتضی علیه السلام است که هنوز بر دستانم باقی مانده.

به راستی که یداللّه بود. چه گرمایی داشت دستانش، وقتی مرا مشق شمشیر می آموخت تا رکاب دار پسر فاطمه اش باشم.

بیا مادر و دستانم را بگیر!

از چه می هراسی! مگر نه اینکه در تمام عمرم، با این دست ها یا علم حسین علیه السلام را بلند کردم، یا برای سوار شدن زینب علیهاالسلام بر مرکب، رکاب گرفتم یا موهای پر از یاس رقیه علیهاالسلام شانه زدم، یا قطره قطره آب بر دهان علی اصغر علیه السلامریختم، یا غبار غربت و غم از چهره مولایم پاک کردم و...؟

مادر! نکند از اینکه دل به دریای عطش کودکان کربلا زدم و به علقمه رفتم و دست هایم باقی نماند تا در دفاع از حسین علیه السلامشمشیر بزند و نجنگد، دل به یغمای غم سپرده ای؟

اما تو که آن غنچه های یاس را ندیده ای که چگونه در هجوم آتش آفتاب و عطش آب، پرپر می زدند!

من اگر کوه بودم، در مقابل آن لب های سوخته و ترک خورده به لرزه می افتادم، چه برسد به اینکه من عباسم، عمویم، برادرم و... .

نه مادر! از ابتدای تقدیر، ناف حیات مرا با عطش بریده بودند.

تو که خود شاهدی، کودک بودم و شب ها از تشنگی حسین علیه السلام از خواب می پریدم.

حالا برخیز و دستانم را بگیر!

از چه رو دریای چشمانت این چنین به حیرت و شگفتی متلاطم شده است؟

پیش از این نیز عطر غریب دست هایم را در جایی دیگر شنیده ای؟

در گوشه و کنار همان خانه نیم سوخته در مدینه که به نام فاطمه علیهاالسلام متبرک است و تو برای کنیزی اش در آن قدم گذاشتی.

این دست های معطر به بوی فاطمه علیهاالسلام، خود را به زیر پای نگاه زهرا پهن کرد تا مادر حسینم علیه السلام قدم بر خاک علقمه نگذارد. ببین دست های پسرت چه میزبان خوبی بودند برای میهمان دل شکسته کربلا!

ص:۱۱۲

پس دیگر دست هایت را به دست هایم بسپار!

نترس مادر!

اینها را که می بینی، بال هایی است که خداوند به جای دست هایم به من بخشیده است.

دست در پر و بالم رها کن تا بی نهایت عشق فاطمه علیهاالسلام پرواز کنیم.

غربت نشین اندوه/خدیجه پنجی

سر به دیوار بقیع، اندوه تو را مویه می کنم. اینجا بقیع، بیت الاحزان ناله های همیشگی توست.

اشک های تو با خاک بقیع در هم آمیخته است. من بی قراری ات را حس می کنم بانو! هنوز از غربت دلتنگی این خاک، غم مویه های آشنای تو می آید. دنیا، مصیبت نامه می خواند پا به پای تو، برای دست های سقا.

ای اندوه مجسم!

چگونه نبودنت را تاب بیاورد روزگار که سر بر دامان فضیلت تو، ادب آموخته است؟

در حاشیه غربت بقیع، آرام گرفته ای و آرامشی غریب از تو قد کشیده و هوای پیرامونت را احاطه کرده است.

ای غربت نشین اندوه فاطمه! چه کسی می توانست جز تو، سکوت خانه علی را مهمان شکوفه های لبخند سازد؟ چه کسی می توانست جز تو چتر مهربانی اش را بر سر فرزندان فاطمه بگستراند؟ چه کسی می توانست محرم دردهای زینب علیهاالسلام باشد و اشک های بی مادری اش را بزداید؟

بانو! در ناگهان ترین دقایق، تو انتخاب شدی تا مهربانی فاطمه علیهاالسلام را تداوم بخشی، تا حسنین علیه السلام در آینه نجابت چشمان تو مادر را به تماشا بنشینند.

چه پناهگاه خوبی است آغوش مادرانه ات برای گریستن!

چه ساده و مادرانه گوش می سپاری به رنج های من.

چقدر نامت بزرگ است بانو!

ای مادر چهار داغ! مدینه در مدینه حزن و اندوه عاشورا را ضجه زدی تا کربلا ناتمام نماند!

«ام الادب»! اگر عباس، پروردگار ادب و وفاداری است عجیب نیست که از مشک وجود تو سیراب گشته.

مادر فضیلت ها، ای مرثیه همیشه جاری غربت و اندوه بنی هاشم!

«اشک هایت هفت دریا را به جان آورده بود

ناله هایت را زنان هفت کشور داشتند(۱)»

سایه مهربانی نگاهت را مگیر از کودکان فاطمه. بمان که دل داغ دیده زینب را مرهم باشد حضور مادرانه ات. بمان که خانه علی بی حضور تو سوت و کور است.

«دست هایت در میان خانه مولا وزید

کودکان فاطمه انگار مادر داشتند

مادر پروانه های بی قرار نینوا

سنگ ها پروانه ات بودند اگر پر داشتند»(۲)

مادر داغدار مدینه/علی سعادت شایسته

سلام بر صبرا!

سلام بر استقامت ام البنین!

آسمانی که چهار قرص ماهش را بی هیچ چشم داشتی تقدیم کربلا کرد، مادری که چهار ستون قامتش فرو ریخت؛ اما باز ایستاد و پژواک کربلا را در مدینه انعکاس داد!

این بقیع است و اینکه آخرین قدم زمینی اش را بر آن گذاشته، «ام البنین» مادر «وفاداری»، مادر «صبر» و «استقامت»، مادر «چهار قرص ماه»، دامنی که ادامه دامن فاطمه بود تا حسین علیه السلام سر بر

آن بگذارد، تا زینب، بی هیچ دغدغه، غصه هایش را در آن مویه کند، تا عموی تشنگان کربلا، وفاداری را و گذشت را از آن بیاموزد.

ام البنین، مادر داغدار مدینه بود، اما ایستاد؛ ایستاد و کربلا را در مدینه، پنجره در پنجره سرود. کربلا را در کوچه های مدینه جاری کرد. دست هایش، آشناترین داغ کربلا بود.

۱- . حمیده رضایی قمی.

۲- . همان.

حالا مـدینه مویه می کنـد و بقیع، ماتمی دیگر را در دامن می کشـد و اشک می ریزد. آن روز هم که قبری در مدینه گم شد، بقیع اشک می ریخت.

بقیع، اشک می ریزد و چهار ماه کامل در آسمانش می درخشند؛ چهار ماه پاره پاره.

گل اشک/امیر اکبرزاده

بغضـی خفقان آور در گلوگاه زمان رخنه کرده است. اشک، در چشم سـنگ هم بی تابی می کند. آسمان، ستاره هایش را بر خاک ریخته است. هیـچ صدایی از هیچ حنجره ای جرئت سر برآوردن ندارد... تنها سـکوت است که پابه پای تابوت تو پیش می رود و تنهـا اشـک اسـت کـه لب به سـخن گشـوده است. پسـرانت را هیـچ کس خـبر نکرده است؛ خـبر مرگ مـادر، برای فرزندانش، برای پسـرانش ناگوار است؛ مادری که در دامانش آسـمان به تکاپو پرداخته بود و ماه بر زانوانش بزرگ شده بود. تابوتت تا کنار قبر، آرام آرام گام برمی دارد... پیکرت را به دست خاک می سپارند؛ بی آنکه پسرانت....

خبر را خود تو زودتر از هر کسـی به آنها داده بودی؛ همان زمان که راهی کربلاشان می کردی. چهار فرزندت را جمع کردی و گفتی که همه شما پیش مرگ پسر فاطمه هستید؛ ولی به آنها نگفتی که تا آخرین لحظه داغشان را در سینه ات نگاه خواهی داشت؛ بی آنکه دم برآوری و شکوه کنی.

تو مادر ادب هستی و دریای بی کران معرفت!

تو مادر آب هستی، مادر احساس هستی. فرزندان تو، خادمان اهل بیت بودند و خود تو....

خودت گفتی که من کنیز فرزنـدان فـاطمه هسـتم؛ همـان روزی که به عنوان تازه عروس، به خانه علی قـدم گـذاشتی. به زینب گفتی که من برای کنیزی شـما آمـده ام... و حالا که پیکرت را به دست خاک می سپارند، هیچ کس نیست در این غربت بی انتها که بر مزارت اشکی بریزد؛ غیر از سکوت که آرام آرام بر خاک مزارت گل اشک می کارد.

ص:۱۱۵

نزدیک نماز ارغوان/نزهت بادی

چرا از یاد نمی برم؟

وقتی از مشک پاره و چشم ستاره خون می چکد، تمام کوزه های سرشکسته صدای تشنگی تو را با خود دارند.

چرا از یاد نمی برم؟

دامانم پر از بوی یاس پرپر و رنگ عنبر است.

بعد از تو عادی است: همیشه پیش از غروب، پیاله آبی پای عَلَم شکسته تو می ریزم.

چرا از یاد نمی برم؟

من از کرانه تازیانه و زخم ترانه آمده ام؛

بی قرار از عطر آلاله و داغ سه ساله.

چرا از یاد نمی برم کبوتر بچه گان بال بریده و رازقی های کوچک رنگ پریده را؟

بگیر این معجرهای سوخته را و بر تیغ برهنه آفتاب بیاویز!

برای نزدیک شدن به عطر غروب نگاهت چقدر فاصله است؟

ماه پسرم!

چیزی نمی خواهم؛ فقط پیش از شکستن شب یا نزدیک نماز ارغوان، نزد مادر خورشید شفاعتم کنید!

مادر پسران/روح الله شمشیری

آمدی و گفتی که نیامده ام جای فاطمه علیهاالسلام را برایتان پر کنم. آمدی و گفتی که مرا فاطمه نگویید؛ من ام البنینم. آمدی که غبار غم از صورت زینب علیهاالسلام بزدایی. آمدی تا حسنین علیه السلام از داغ غم از پای درنیایند. آمدی و به خانه غم خوش آمدی! هر چه می گذشت، همه بیشتر به تو عادت

ص:۱۱۶

می کردنـد و پسـرانت را به فرزنـدان فاطمه حواله می دادی. پسـرانت هم تو را ام البنین صدا می زنند. خودت می گفتی که تو مادر پسـرانی، پسرانی که سال ها بعد، سرهای بریده شان را پس از غوغای کربلا برایت آوردند و تو حال زینب علیهاالسلام را پرسیدی و حال برادرش حسین علیه السلام را.

بانو! غم مادری که تنها پسـرانش را از دست بدهد سـنگین است؛ تو نمی توانی این غم را پنهان کنی؛ هر چند اشک های خود را پنهان کنی از زنان قبیله. پس بهتر است دیگر نمانی!

مادر دریا/امیر اکبرزاده

می کنن سینه خاکُ کوهُ بسپارن به دستاش

آسمون ابری و تاره گم شده انگاری «فرداش»

کوهی که سنگ صبور همه غم های دنیاس؛

هر چی رودِ سر به راشه کوهی که مادر دریاس!

سخته کوهُ دفن کردن زیر تلّی از مصیبت

کوهی که شبا رو زانوش می خوابیده «ماه» راحت

ماهشُ اما یه روزی توی خاک و خون کشیدن

بعد از اون سه تا ستاره - هستی شباشُ - چیدن

کوهی که چهار تا داغُ داره عین سنگ و شیشه

کوهی که آتیش فشونه اما لب بسته همیشه

حالا خوابیده روی خاک کوهی که مادر دریاس

خاک می ریزن آروم آروم رو تن مادر عباس علیه السلام

ص:۱۱۷

سه شنبه

۲۰ تیر ۱۳۸۵

۱۵ جمادی الثانی ۱۴۲۷

Jul.۱۱.۲۰۰۶

وقوع جنگ جمل

راه دوزخ/خدیجه پنجی

وسوسه خلافت، لحظه ای دامن وجدانشان را رها نمی کرد. این بار، دست شیطان از آستین طلحه و زبیر بیرون آمد تا خیانت، ساکن کوچه های خلافت باشد و نفاق و عصیان، سوار بر شتر سرخ موی، راه دوزخ بپیماید.

دست های آلوده به خون خلیفه، به قصد خون خواهی عثمان پیراهنی خونی را علم کردند و سپاهی فراهم آوردند و افسار هوس هایشان را به دستان طلحه و زبیر سپردند؛ طالب خونی بودند که خود بر زمین ریخته بودند.

این بار نعره شیطان از گلوی شتری سرخ موی برخاست. قد علم کردند در برابر کسی که پیامبر فرمود: «حق با علی است و علی با حق است».

تاریخ ورق می خورد؛ گویا گوساله سامری است که قد برافراشته تا نفاق و خیانت را راهبر شود.

حتی وعده پیامبر هم نتوانست گره کور تغافل عرب را بگشاید. باید شتر را پی کرد تا لشکر باطل پراکنده شوند. ذوالفقار، فرمان می راند. ذوالفقار، می خروشد از خشم: «که برایتان حوضی

ص:۱۱۸

فراهم خواهد ساخت که آب آن را علی خود کشیده است و هرگز از آب آن حوض سیراب برنخواهید گشت و آب گوارایی از آن نخواهید آشامید»(۱)

افسوس که افسار عقول خود را به دست لجاجت داده اند این قوم! می دانستند و باز شمشیر کشیدند.

بهانه های مکرر؛ گاه در هیأت پیراهن خونی عثمان قد علم می کند، گاه قرآن پاره هایی می شود بر سر نیزه. افسوس که تشنه جان گرفته بود و نبض وسوسه تند می زد! طلحه، آخرین تردیدهایش را سر می برید. و «زبیر»، آخرین حلقه های خویشاوندی اش را می گسست.

«عاقبت، ستیزه جویی، صاحب خود را درمانده می کند»؛ ماندند و به نادانی خود پای فشردند. نصیحت های پدرانه علی علیه السلام را نشنیدند و کوره راه پرپیچ و خم دوزخ را برگزیدند و در گودال هوس هایشان مدفون شدند!

ای صدای رسای عدالت!/میثم امانی

آتش فتنه زبانه می کشد. ای چشم های همیشه بیدار تاریخ! نوبت توست که عدالت را به میدان ببری.

جمل در راه است با اسب هایی که زین شده اند برای ریختن خون مسلمان ها. قلعه های بصره را دوره کرده اند. شرنگ می ریزند در کام زنان و مردانش. امنیت گریخته است.

جوی خون از دروازه جاری شده است.

بیت المال را بو می کشند. زرق و برق خزانه های شهر، چشم هایشان را کور کرده است.

ریخته اند به خانه های مردم تا به چنگ آورند حکومت بر دل ها را به زور. چه گمان کرده اند؟ حکومت بر دل ها مگر جز به عدالت شدنی است؟!

ای افتخار همیشه جاوید امامت! برخیز که حقوق مسلم مظلومان را در میدان های شهر، به خاک و خون کشیده اند. پلک هایشان در حسرت رسیدن به کرسی خلافت می پرد. بر شانه های

۱- . نهج البلاغه، خطبه ۱۳۷.

قتل و غارت سوار شده اند تا زودتر برسند به کعبه آمالشان؛ تا زودتر جان و مال شهرنشینان را در ید قدرت خویش بگیرند.

ای فریاد همیشه بلند مظلومیت! برخیز؛ صاعقه ها پی درپی می آیند؛ «جمل»، «صفین» و «نهروان».

ای امید همیشه برقرار آزادی! جهان، آبستن آشوبی دیگر است. گونه های سیلی خورده زمان را ببین. ناله های داغ دیده زمین را بشنو! جمل در راه است! شتر انتقام، بیابان ها را درمی نوردد؛ بوی تلخ دنیا می آید از این کاروان، از این لشکر که پیراهن خلیفه را علم کرده اند.

شکاف افتاده است در صف های مسلمانان. بذر نفاق، جوانه زده است؛ نمی خواهند عدالت حقیقی را بر تخت خلافت ببینند.

ای نفس همیشه زنده انسانیت! روزنه های شهر را مسدود کرده اند؛ نوبت توست که شجاعت و مردانگی ات را به نمایش بگذاری. نوبت توست که عدالت و فرزانگی ات را به تصویر بکشی.

آنان با خورشید می ستیزند و تو با تاریکی؛ آنان برای شیطان می ستیزند و تو برای خدا.

جمل، میدانی دیگر است برای تو؛ امتحانی دیگر است تا بدانند که عدالت حقیقی، در محراب عبادت اشک می ریزد و در میدان رشادت می ستیزد.

ای صدای همیشه رسای عدالت! برخیز؛ نوبت توست که عدالت را به میدان ببری.

این شتر سرخ موی/امیر اکبرزاده

از کدامین سرزمین سر برآورد این شتر سرخ موی که صحرا از تعفن گام هایش دامن برچیده است و در هیئت گردبادی بی خانمان، بیابان گردی می کند؟!

از کدام حنجره پوسیده فریاد برمی آورد که این چنین اصحاب نفاق گرد او حلقه زده اند و دست افشانی می کنند آرزوهای مکدر خویش را.

این شتر سرخ مو، پیام بر کدامین حادثه است؟

این دمل چرکین، ریشه در کدامین اندیشه دارد که سر به طغیان برداشته است.

آیا چشمی نبود که ببیند آینه تمام نمای اسلام علی است؟

آیا گوشی نبود بشنود فریاد «من کنت مولا فهذا علیٌ مولاه» غدیر را؟

این دست ها روزی دست علی را می فشردند؟!

آه! هم چشم ها دیدند و هم گوش ها شنیدند؛ اما چه باید کرد که این گرگ، خانگی است. این فتنه از درون است، این زخم از خودی است که این چنین خون چکان شده است. این رنج و عذابی است که از درون بر جان اسلام لطمه وارد کرده است؛ آن سان که موریانه های موذی بر تنه درختی سترگ چنگ می اندازند تا از پا درش بیاورند، آن سان که کرم هایی حقیر بخواهند سرزمین آبادی را از درون بجوند و نابود سازند و پایمال آمال خود قرار دهند... .

این شتر سرخ موی، از کدام کرانه پست سر برآورده است با محملی از حیله و مکر که بر دوش می کشد...؟

آیا علی نگفته بود سرانجام این قوم حیلت کار را... آیا علی اتمام حجت نکرده بود یاران فتنه را... آیا علی... ؟

... و حالاـ که شتر سرخ مو در میان سرخی آتش به دست باد سپرده می شود تا خاکسترش را به ناکجا آباد ببرد، دیگر خیلی دیر شده است... اسلام ضربه ای را خورده که تاوان آن را باید از «در» خانه علی

پرسید، باید از مسجد و محراب کوفه پرسید، باید از طشت لبریز پاره های جگر پرسید. باید از کربلا پرسید، باید....

ص:۱۲۱

یک شنبه

۲۵ تیر ۱۳۸۵

۲۰ جمادی الثانی ۱۴۲۷

Jul.۱۶.۲۰۰۶

ولادت حضرت فاطمه علیهاالسلام

به تماشای مهربانی ات/عباس محمدی

آفتاب از لبخند تو آغاز می شود و بهار، در دامنه روح تو گل می کند.

جهان از تو آغاز می شود. شروع «بودن» از صدای گرامی و گرم توست. دنیا با بوی مقدس تو چشم می گشاید تا زندگی آغاز شود. خاک بر خویش می بالد، از اینکه سر بر قدوم مبارک تو نهاده است.

باد با خود قسم خورده است تا عطر ماندگارت را به دورترین جاده ها برساند.

ابرها به شوق تو باریدن گرفته اند. دریا خودش را در وجود بی نهایت تو می جوید. آسمان در دست های صمیمی تو تاب می خورد.

نفس هایت نسیمی است که آرامش را در جان زمین جاری می کند.

رودها نام تو را با خویش همراه می کنند.

نوشتن، از نام تو آغاز می شود. جان زمین از کوثر زلال تو آب می خورد. دست هایت آغاز مهربانی است.

زمانی که چشم گشودی، همه نرگس ها به پیشوازت آمدند و تمام پرنده ها نامت را تا بی نهایت پرواز کردند. ابرها، بوی تو را به جان تشنه زمین باریدند تا دشت ها سبزتر و سبزتر، خبر آمدنت را منتشر کنند. پرستوها خبر آمدنت را شهر به شهر بردند تا شادی در لبخندهای بی پایان زمین تکثیر شود.

ص:۱۲۲

آینه ها را برای تماشای مهربانی ات ساخته اند.

با آمدنت، تمام پیله ها بوی پرواز گرفتند.

زیباتر از آنی که کلمات، قادر به بیانش باشند.

سال هاست که برای از تو گفتن، قلم ها دنبال واژه ای دیگرند. هنوز هیچ آهنگی زیباتر از آهنگ نامت نشنیده ایم.

تو زهرایی که عصاره زیبایی تمام واژه های جهان است. عشق در چشم های تو پلک گشوده است. در عاشقانه ترین دقیقه های جهان، چشم در چشم پدر گشودی. ماه به شوق زمزمه عاشقانه نامت، سال هاست که شب زنده داری می کند. بهشت معصومیت گم شده ای است که در رد پاهای کوچک تو پیدا شد. تمام آسمان ها طعم تو را کامل تر از آفتاب چشیده اند.

عشق، با تو به تکامل رسید و مهربانی با تو تمام شد. تمام زیبایی ها را می توان در نامت خلاصه کرد. قنوتت، نورانی تر از تمام چهره های نورانی مؤمنان است.

نفس هایت، نهایت صداقت است و لبخندت وسعت کرامت.

با تو می توان به زلال ترین سرچشمه های جاری خداوند رسید. هیچ دستی گره گشاتر از نامت سراغ ندارم؛

چرا که تو از نام فرشته های مقرب به خداوند نزدیک تری.

تو نتیجه نهایت مهربانی خداوندی که شبیه باران بر ما نازل شدی.

در شأن بزرگی ات، آیه های کوتاه با کوتاه ترین سوره نازل شدند تا ابدیت ماندگاری ات را با آوازهای زلال و طولانی سر دهد.

نامت بشکوه!/سید علی اصغر موسوی

بانو! از همان لحظه که چشم به جهان گشودی، جهان به عصمت نگاهت سلام گفت و آسمان به فرشتگانش اجازه داد تا به پای بوسی ات بیایند.

از همان لحظه که خداوند اراده فرمود عطر تولدت، مشام آسمان را بنوازد، دیگر خدیجه علیهاالسلام تنها نبود؛ خدیجه بود و خیل فرشتگان الهی، خدیجه بود و خدمت کارانی از جنس آیینه.

ص:۱۲۳

چه نادان بودند زنان قریش که خود را از دیدارت محروم ساختند!

چه جاهل بودند زنانی که به خدیجه علیهاالسلام خرده می گرفتند و چه ناسپاس!

چه روزی زیباتر از اینکه هم آسمان به شادی بنشیند و هم زمین!

سلام بر تو که تنها بانوی شایسته تعلیم اسرار آسمان بودی و خانه نبوت و امامت از نور عصمتت عطرآگین می شد!

سلام بر تو که مادر پدری که لب می گشود و می فرمود: «فداها أبوها»!

سلام بر تو که اقیانوس ها به پاکی مرامت اقتدا می کنند و کهکشان ها به تبلور نامت دخیل می بندند!

سلام بر تو که خاکیان و افلاکیان در وصف مرام و نامت، ناتوان از توصیف اند؛ ناتوان از هر تفسیر و تأویل!

سلام بر تو که فرزند برترین پیامبر الهی هستی و به مقام خاکی و افلاکی ات همگان رشک می برند!

سلام بر تو که همسر شگفت انگیزترین مرد تاریخی؛ همسر علی علیه السلام حیدر کرار!

سلام بر تو که مادر فرزندانی از جنس نوری؛ از جنس «نورٌ علی نور»!

ای عظمت آل عبا علیه السلام! ای تفسیر طاها و یاسین و کوثر!

تو «کوثری»؛ عظمتی بی کرانه در قالب خلقت که عشق و مهر و عطوفت از یک سو و ایمان و عصمت و نجابت از دیگر سو، ریزه خوار سفره عارفانه تواند. خرد، هیچ گاه سبقت از احساس تو نخواهد گرفت و احساست هیچ گاه مجال معرفت به بلندای عشقت نخواهد داد. تمام آنچه در مکتب «دین» باید آموخت، وامدار شکوه توست؛ تو که صفات بی شمار نامت تنها آینه گردانِ سایه ای از ذات توانَد. حاشا که حروف بتوانند بیانگر عظمت تو در القاب باشد!

نامت بشکوه که با التجا به عظمت «زهرایی»ات، تمام آرزوها برآورده شدنی ست!

خوش آمدی بانو!/خدیجه پنجی

میهمانی باران است و یاس. تمام جهان را به میهمانی فرا خوانده اند. در بارش یکریز رایحه بهشت، گونه های دنیا خیس خیس است. پنجره ها، روزنه ها، تمام کوچه پس کوچه های شهر، امشب به میهمانی می روند!

ص:۱۲۴

امشب دست های زمین از بلندترین شانه آسمان نور می چیند.

شب میلاد توست بانو! چقدر هوای حوالی سرشار است از عطر نجابت تو! امشب تمام پنجره ها چشم به راه آمدن صبح اند؛ تا در سحرگاهان حضورت نفس تازه کنند. تو از راه می رسی. پلک می گشایی و سرگردانی جهان سروسامان می گیرد.

جاری می شود در ذهن زمان و طغیان آب ها را فرو می نشانی به خنکای نگاهت.

مهر تو ولوله ای انداخته در یاخته های هستی. مهر تو، غوغایی به پا کرده در ذرات کائنات. گلدانی می شوی برای بهارهای از راه نیامده.

گلدانی می شوی به وسعت یازده گل سرخ. حجاز، لبخندت را کل می کشد. آفتاب را از روشنی نگاهت، هدیه می کنی به تاریکی خاک. هم سفر کوچک پدر در جاده های پرفراز و نشیب رسالت!

رنج های بزرگ و دیرسال پیامبرانه، سر بر شانه های صبوری ات دارند!

ای مهربانی ممتد در توالی روزهای رفته و نیامده! سرنوشت خاک را بهارانه دستان تو رقم می زند.

فراتر از فهم و شعور توفان خطبه ات، شوری برانگیخته در راهروهای اذهان روزگار.

ای معجزه سیال! حضورت تا همیشه، عطش لحظه های نیلی را سیراب خواهد کرد!

روز میلاد تو، روز صدور شناسنامه عشق است؛ روز هویت فراموش شده زن در جهالت عرب.

بانو! از آن روز که انوار نگاهت تابیدن گرفت، تمام گل های آفتاب گردان به سمت تو چرخیدند.

بردار پرده ها را! بگذار حقیقت نفس تازه کند در هوای کلمات و پرندگان خطابه ات پر بکشند تا دوردست ترین افق های حقانیت! می آیی و دنیا از این پس در سایه سار محبت تو به آرامش خواهد رسید.

هجده بهار بی نظیر/علی سعادت شایسته

شهر، بوی تو را می دهد؛ بوی تو را که بهشت در نفس هایت آمد و شد دارد.

دستت را می گشایی؛ سوسوی یازده ستاره در آن است؛ یازده ستاره که در بام دنیا، جاوید و پرفروغ می ماند.

ص:۱۲۵

شهر، عطر حضور تو را پنجره در پنجره جشن می گیرد. جهانی که به دست های تو به دست های پرستاره تو امیدوار است، لبخند می زند؛ لبخند می زند و آسمان به دست های تو خیره می شود.

مادر یازده ستاره تابان! مادر رودهای خروشان زمین! اسطوره نجابت و پاکدامنی! آه... مادر پدر! سلام! سلام، هجده بهار بی نظیر زمین! نفس بهارانه ات را جاری کن؛ زمین می خواهد زندگی کند، شکوفه باران شود.

همه جا پرده ها صدای تو را نجوا می کنند؛ صدای تو را که کربلا را در خویش دارد.

سلام، بانوی آب و آفتاب! بوی بهشت را در شهر می پراکنی و پدر در چشم های تو آرام می گیرد؛ آن گاه که زخم هایش بی شمار، آن گاه که دردهایش سنگین است. در چشم های تو آرام می گیرد و تو با دست های کودکانه ات نوازشش می کنی. دست های تو آرامش بخش دل پیامبر است.

تو را هجده بهار سرود؛ هجده بهار بی پایان؛ تو را که در دست هایت یازده ستاره بود و دنیا با تمام خوش بختی اش به دست های تو دلبسته بود.

مادر یازده ستاره، شهر بوی تو را می دهد فرشتگان بال می زنند و عطر تبرک می گیرند و آسمان همچنان به دست های تو با یازده ستاره درخشان، با یازده ستاره جاوید خیره شده است.

خبر شیرین/امیر اکبرزاده

ثانیه ها، آشنا می گذرند در عبور زمان؛ دقایق، با شور از یکدیگر سبقت می گیرند... خبر، بسیار شیرین است.

سرزمین، تجلی انوار خداوندی دیده می شود.

خاک، آغشته است به بوی باران و نور. خانه ای در تلاطمی از عود و اسفند لبخند می زند و چشم ها به دری دوخته شده است که در پس آن قرار است خورشید، گام بر خاک گذارد.

قرار است در این خانه وحی نازل شود؛ با بلیغ ترین بیان در رساترین گفتار. آسمان به زمین چشم دوخته است.

خبر بسیار شیرین است. قرار است کسی گام بر خاک بگذارد؛ کسی میزان خیر و شر خواهد بود؛ او که عرش، تحفه ای است بر خلقتش.

کسی قرار است بیاید که آمدنش، زمین را، زمان را، ملکوت را، کائنات را و هستی را بهانه است.

ص:۱۲۶

بهانه خلقت است و بهانه عشق؛ کسی که محشر را به یمن ورود او گلستان خواهد کرد. او که قیامت، هم اکنون تمام قامت، پیش پایش قیام کرده است؛ قرار است بیاید! خبر بسیار شیرین است.

یا رسول اللّه چشمتان روشن! اینک این تو هستی که عالمی را در آغوش گرفته ای. اینک این تو هستی که عرش را بر سینه می فشاری و تو هستی که فاطمه ات را می بوسی.

بخند و گریه کن!

چشم بگشا دختر آفتاب تابان!

چشم بگشا و بخند تا غصه های پدر، رنگ شادی گیرد!

چشم بگشا که جهان به امید آفرینش تو، دیری است منتظر است. ستاره ها به امید دیدن تو در گردشند!

چشم بگشا، طفل کوچک خدیجه! آسمان! دیری است به شکرانه پاکدامنی تو، لباس آبی پوشیده. چشم بگشا و غم های خدیجه را پایان شیرینی باش که تا تو هستی، غم به خانه خدیجه سرک نمی کشد.

چشم بگشا، دختر زیبای رسول خدا تا جهان را با همه خوبی ها و بدی هایش ببینی که به خاطر تو آفریده شده و زمین و زمان به طواف روی تو در گردشند!

دختر خدیجه! تولد تو، تولد آب های روان است که مطهرند؛ مگر مطهره نیستی؟!

جویبارهای جهان، دیری است در انتظار تولد تو، بر پهنه خاک جاری اند و گل های سرخ و سپید، تمثیلی از جمال ذاتی تواند.

خوش آمدی به دنیای تنگ قریش و هنگامه سختی محمد که بودن تو، امید محمد را برای تبلیغ اسلام دوچندان می کند.

چشم بگشا؛ دیری است ستاره های آسمان، در انتظار شنیدن صدایت بی قرارند!

اتفاق سبز/فاطمه سلیمان پور

ای تنفس جاری در لحظه های زمان!

ستاره ها چشم به دیدار تو دارند و زمین در تاب و تب رسیدنت، تو را به انتظار نشسته است.

قرار است بهار از سر شانه های تو به این خاک برسد و عشق با نسیم عطر تو، در قلب های عاشق شکوفه دهد.

بگذار مژده آمدنت را در تبسم گل ها جشن بگیریم!

تویی که پروانه ها با بوی تو از هوش می روند.

زمین شنیده است که فرشتگان در انتظار کودکی هستند که الگوی زنان عالم و اسوه شهامت و دلیری است.

تو را در همه جا زمزمه می کنند.

طنین خوش گام هایت، معراج را هلهله باران کرده است.

به خانه پیامبر خاتم خوش آمدی، بانو!

خدا خواست تو بیایی تا از دامانت، حسن علیه السلام به خلق نیکو ببالد و زینب علیهاالسلام الهه صبر شود و سید الشهدا، اسوه آزادگان عالم.

بانو! رودها جریان نام تواند؛ نامی که به پاکی هر چه اقیانوس، طعنه می زند.

تو از کدام آفتاب آمده ای که نور یا قدّوس در رخساره ات به تجلی نشسته است.

بگو کدام فرشته در بهار نفس هایش پیام آور پاکدامنی تو نیست؟!

چشمانت را باز کن تا نور اعجاز خدا، زمین را در بر گیرد و پلک هایت در خاک، روشنایی نامحدود مهربانی ات را به جریان درآورد.

تمام پنجره ها از روزنه نیایش تو به نسیم می رسند.

«ای بهترین نام که خداوند تو را و شیعیان تو را از آتش جهنم دور دانسته است».

«تو را خدا به زمین هدیه داده چون باران

که آسمان و زمین را به هم بیامیزی»

بشارت بهشت/معصومه نظاری

امشب، بانوان بهشتی میهمان محمد صلی الله علیه و آله هستند.

ساره زوجه حضرت ابراهیم علیه السلام، آسیه علیهاالسلام دختر مزاحم، مریم علیهاالسلام دختر عمران و کلثوم علیهاالسلام

خواهر موسی علیه السلامامشب آمده اند تا در به آغوش کشیدن نور الهی از همه پیشی بگیرند.

این طفل بهشتی، فرزند محمد صلی الله علیه و آله است، آخرین سفیر خداوند.

ص:۱۲۸

می آید تا مشرکان و سیه دلان بدانند که نسل خورشید، ادامه خواهد داشت.

صدای هلهله ملائکه که در آسمان می پیچد، آمدنش را بشارت می دهد.

نام زیبای دردانه پیامبر وخدیجه، «فاطمه» شد.

«فاطمه را فاطمه نام نهادند؛ ازاین رو که مخلوقات از درک معرفت او عاجز می باشند و فراتر از ادراک بشری است».

ای یاس خوش بوی آل طه.

بشارت بهشت است؛ خوش آمدی!

خوش آمدی به جهان!/حمزه کریم خانی

ای منتهای فضیلت و پاکی! ای بهار گلزار مصطفوی! تو زلال نوری، زمزم سروری، کوثر شور و شعوری.

عطوفت و مهربانی، بارانی است که از دیدگان تو می بارد و آفتاب تنها شعاعی از وجود توست.

آری! تو را همیشه به یاد دارم، ای نگاهت چونان سپیده ای بر آینه!

تو را همواره می خوانم، ای آفتاب برج عصمت و عفاف!

ای یادگار رسول! با تو تاریخ مرور می شود. با تو خاطره های خطیر به یاد می آید، با تو عشق و ایثار معنا می شود و با تو ایمان مؤمنان محک می خورد.

ای مظهر اطاعت و دین باوری! ای روشنای زلال ایمان! دامان مبارک تو، گلزاری است که شکوفه هایی چون حسن و حسین از آن برآمدند.

ای معنای بهشت! ای خلاصه خوبی ها! ای شمیم گرم نفس های تو پیچیده در گل های یاس!

خورشید و ماه، چله نشین کوی توانَد و آیینه گردان روی تو.

هر صبح و شام، به یاد تو به تسبیح می نشینیم و با زبان تو، خدا را به بزرگی یاد می کنیم.

تو را می ستاییم و تسبیح گردانِ کویت می شویم.

ای دختر آفتاب! این روزها به نام و یاد تو، جشنی فرخنده داریم جشن میلاد نور، جشن باشکوه کوثر، جشن جاری شدن دریایی از لطافت و رحمت، جشن حضور مداوم تو در تمامی اعصار تاریخ... خوش آمدی به جهان، ای بانوی آب و آینه!

کوثر جاری/فاطمه محمدی

ملکوت، سرشار شور است. عاشقان صف بسته اند و تولد نور را نظاره می کنند. عطر کوثر در عرش پراکنده است. فرشتگان، تهنیت گوی خاتم کمالند. فاطمه، پیچیده در حریر ناب عصمت و طهارت، از مادر زاده می شود؛ مادری که خود اسوه است.

فاطمه در آغوش اسوه پاکان، آرام گرفته است. فاطمه نور است و کوثر جاری در زمان.

وجودش عالمی از رازهاست.

او برگزیده خداست؛ کسی است که «اگر مرد بود، نبی بود».(۱)

نام فاطمه علیهاالسلام جاری در جان هاست. جهان با نام او رنگ عشق گرفت.

او همدم تنهایی های خدیجه و یاری گر سختی های رسول است.

سیب/رقیه ندیری

وحی آمد و سوره ای عجیب آوردند

یک مژده به یک مرد غریب آوردند

یک دسته فرشته، روی بال و پرشان

از عرش به سمت خاک سیب آوردند

یک سیب سرآغاز همه هست خدا

پروانه ترین بندگان، مست خدا

یک سیب که شد کوثر پیغمبر عشق

یک سیب که بود قسمت دست خدا

۱- . صحیفه نور، ج ۶، ص ۱۸۵.

روز زن و روز بزرگداشت مقام مادر

باشکوه ترین نعمت خداوند/عباس محمدی

نمی دانم تا کی می توانم تو را بیشتر از همه کس دوست داشته باشم؟ نمی دانم بهشت تا کی ادامه خواهد داشت؟ نفس های تو، بوی بهشت می دهند. تو از جنس بهشتی؛ بهشت زیر پای توست. تو مهربان ترین ستاره ای هستی که من داشته ام. تو از تمام درخت ها پرنده تری. نمی دانم تا کجای دنیا می توانم از مهربانی تو بنویسم!

من سال های دلواپسی ام را سر بر شانه تو گریسته ام. من دلهره هایم را در فشار آغوشت فراموش کرده ام و تمام کودکی ام را با آوازهای عاشقانه تو خوابیده ام. لالایی هایت، طولانی ترین خواب هایی است که به یاد دارم.

هنوز دوست دارم ساعت ها در آغوش مهربانی های تو بگریم. هنوز دست های خسته ات،بوی لالایی های آرام می دهند.

تو تنها پرنده ای هستی که من توانسته ام سال های سال، پیشانی اش را ببوسم.

هر روز آینه، تصویر لبخندهای تو را برایم قاب می گیرد تا تنها دلخوشی ام در این روزهای سراسر دلتنگی باشد. صدای تو، آشناترین کلامی است که می شناسم.

تو روح تمام شعرهای عاشقانه ای که باید بسرایم؛ حتی واژه ها برای از تو گفتن کم می آورند. می خواهم برای یک بار هم که شده، تو را زیباتر از تمامی کلمات بنویسم. باید برای نوشتن تو، واژه ها را عوض کنم. کاش می شد واژه ای تازه به دنیا بیاید؛ واژه ای که بتوان تو را با آن سرود،

ص:۱۳۱

واژه ای که در هیچ کجای جهان، به گوش هیچ شاعری نخورده باشد. تو تنها فرشته دنیایی هستی که من می شناسم.

همه مهربانی ها به لبخند تو می رسند. دست هایت، زیباترین مکانی است که برای خواب بوسه هایم سراغ دارم. خداوند تو را از جنس زیباترین سلام هایش آفریده است.

خدا کند بتوانم تمام روزهایم را از تو بسرایم؛ تویی که ادامه بهشتی، تویی که تازه ترین سلام ها هستی، تو اولین و باشکوه ترین نعمت خداوندی که من دیده ام. بگذار تا بوسه هایم بر دست های رنجورت گریه کنند.

زلال تر از آینه ها/عباس محمدی

پیدایی؛ پیداتر از روشنایی، پیداتر از آفتاب، پیداتر از نهایت امید.

عشق و حماسه، ادامه مهربانی تواند. از دامان توست که مرد به معراج می رود.

سرچشمه تمام پاکی ها، دامان توست.

جان های پاک را در دستانت به تماشای آفتاب دعوت می کنی. روحت از تمام آینه ها زلال تر است.

فرشته های خداوند، به کرامت انسانی تو سر به سجده می سایند.

عفت، بلندترین قله ای است که پرچم زنانگی ات را بر آن افراشته ای.

گرمی آغوشت، امن ترین پناهگاهی است که برای روزهای پر از دلهره کودکانه سراغ دارم.

دورترین رودها، زلالی تو را به دریاها سوغات می برند.

بوی عصمتت، دل نوازترین نسیمی است که زمستان ها را به بهار نزدیک تر می کند، تو وارث پاکدامنی مریمی؛ میراث دار شجاعت آسیه در تالارهای کافر مصر؛ تکه ای از بزرگواری خدیجه علیهاالسلام در روزهای فقیر بعثت هستی؛ جان آزاده سمیه شهیدی؛ هم پای روزهای صبور زینب علیهاالسلام هستی. تو آمیزه ای از عشق و صبر و شجاعت و مهربانی و معصومیتی. تو از تمام غنچه هایی که می شناسم پاک تری. کرامتت را در عصمت گلبرگ های بهشتی پیچیده اند.

تو سربلندترین درختی هستی که من سراغ دارم؛ درختی که از تمام توفان های گناه، پاکدامن گذشته و از بادهای وحشی دامن گرفته تا به خداوند نزدیک تر شده است.

ص:۱۳۲

غرورت، کوه هیبتی است که هفت پشت چشم های هوس آلوده را می لرزانـد و کلام محکمت، خیال های خام را می شوید و می شوراند. درود بر تو که معصوم ترین فرشته خداوندی.

تو قلب خانه ای مادر!/میثم امانی

صـدای پـای تو را به تمـام دنیـا نمی توان فروخت. سـلام تو، عین خـداحافظی از دردهـای فرو ریخته بر دیوار دل است. آفتاب چشم های تو، زودتر از آفتاب پشت بام سر می زند، سرازیر می شود از پنجره ها به اتاق.

صدای آب، با صدای نفس های تو جاری است در خانه.

خروس خوان صبح را که بیدار می شوی، صدای پای تو، بلای جان تاریکی است. حضورت خاطره هر چه سـختی را خط می زنـد؛ خاطره هر چه اندوه را نیز. تو قلب خانه ای. تو ریشه دوانده ای در شاهرگ باغچه و حیاط، در گلوی ناودان ها و گوشـه گوشه قـاب هـای روی دیوار. عشق، لانـه اش را روی شـانه تو بنـا می کنـد. شـانه های تو، یادمان مهر الهی است در زمین. چه صبورند شانه های تو! چه پرغرور ایستاده اند تا تندیس مهر، نشکند در برابر توفان های روزگار! ساحل دریای متلاطم روزهای زندگی تویی و ما ساحل نشین محبت های توایم.

نبض امیـد، با دست های تو می زند. قدر تو را نشـناختن، ظلم است به خاطره های خود، به روزهای شـیرینی که می توان ورق زد.

خنده هایت را دریغ مکن؛ انرژی می دهد به کالبدهای خسته.

تو قلب خـانه ای مـادر! چشم هـای اهالی، گرداگرد تو پرسه می زنـد. تو به قـدم هایمان راه رفتن آموخته ای. تو به لب هایمان سخن گفتن آموخته ای.

ما در دامن تو بزرگ شده ایم.

دست های تو بوسیدن دارد.

پاهای تو بوسیدن دارد؛ چرا که بهشت زیر پای مادران است.

صدای پای تو را به تمام دنیا نمی توان فروخت. تو قلب خانه ای مادر!

بهار من صدای توست مادر

ص:۱۳۳

رضای حق رضای توست مادر

مرا بوسیدن پای تو کافی است

بهشت، زیر پای توست مادر

نامت بلند/سید علی اصغر موسوی

با خاک گفتم از مقام مادر؛ اقیانوس ها را نشانم داد.

با آب گفتم از مقام مادر؛ کهکشان ها را نشانم داد.

با باد گفتم از عطر آغوشش؛ مشام بهشت را مست شمیم خویش کرد.

با آتش گفتم از حرارت عشقش؛ عرق شرم بر جبین خورشید نشانید.

کیست مادر؟ آنکه دستت را گرفت.

کیست مادر؟ آنکه پروردت به جان

کیست مادر؟ آنکه مهرت یاد داد

کیست مادر؟ آنکه نامش، نامی از نور خداست.

کیست مادر؟! ...

مادر، واژه ای لاهوتی است که حتی در فضای ناسوت هم عطر آسمانی خویش را از دست نخواهد داد!

مادر تفسیر آیه آیه ایثار در قاموس عشق و وفاداری است.

تأویل سوره سوره اخلاص، در فرقان مهر و محبت است.

مادر تحلیل صفحه به صفحه کتاب زندگی، از تولد تا مرگ است.

مادر یعنی، شمع، یعنی تبسمی گران بها در آیینه عشق الهی!

شعله ای در وجودستان محبت که از گرمایش، خورشید جان می گیرد! شراری در دل عشق که اشک ها را بر گونه ها می رویاند.

مادر یعنی؛ خاطره ای کوتاه در سکوتِ غبارگرفته عکس ها!

ص:۱۳۴

تو نام خداوند را به من آموختی تا قدردان نعمت هایش باشم؛

تو چگونه بودن را به من آموختی تا چگونه زیستن را خود، یاد بگیرم!

به نام دست هایت قنوت می گیرم و با یاد اشک هایت به اجابت آسمان، دل می بندم.

چگونه می توانم به پاس هزاران روز، تنها «یک روز» را به نام تو جشن بگیرم؟!

نامت بلند باد در قاموس تمام خوبی ها!

روزت مبارک و نام و یادت گرامی!

محبت، کنار خواب گهواره ها/محمد کاظم بدرالدین

روز شکوفایی زمزمه های عاطفه است. روز پیوند با دستان آبشارگونه مهربانی. زیباترین گل ها آمده اند و به چشمه ای خیره شده اند که پاکی ها را در خود پرورش می دهد.

فرصتی است تا رؤیایی از کودکی را همراه با جوانه های لالایی، به تماشا بنشینیم و با حس حضور این روز، گرم ترین خورشید را بسراییم که:

«تا هستم و هست دارمش دوست».

... و امروز، هر طرف که می نگری، عطر شیفتگی پیچیده است. سرمست ترین تصنیف ها از متن دقایق، امروز می چکد. نام مادر، چشم انداز روشنی است که چون کوهی استوار، در مقابل بهار عمر ماست.

از همان نخست، در خواب گهواره ها، نوازش های محبت آمیزی نهفته بود که بوی مادر می داد.

خنده های او به روزهای ما طعم ایمان می بخشید و چراغ نیایش او بود که شب های ما را روشن نگاه می داشت.

از هیچ آموزشگاهی جز دامنِ پاک او، عشق را نیاموختیم. تمام مکتب ها به گوهرهایی که از نگاه پرمهرش می ریخت، غبطه می خوردند.

هنوز هم شاگرد مکتب خانه اوییم و به تمنای گوشه ای از آن نگاه، دنیای خود را محتاج می دانیم. هنوز با بدرقه ای از دعای او، راه ما هموار است و سرنوشت ما به نیکویی رقم می خورد.

بهشت، زیر پای توست/نزهت بادی

بهشت را زیر پای تو باید جست!

از اینجا که تو ایستاده ای تا آنجا که خداوند، بهشت موعودش را برقرار ساخته، به اندازه یک قدم فاصله است.

قصور از ماست که به زیر پای تو، سر خضوع و احترام خم نمی کنیم؛ وگرنه بهشت نزدیک است.

فقط کافی است مادری قدم بر رواق چشمان فرزندش بگذارد تا سرای جاویدان بهشت شود.

این مقامی که به مادر عطا کردند، همه از لطف آن «ام ابیهایی» است که برای عالم هستی، مادری می کند.

یادت نرود، هر جا بوته عشقی از دل مادری سر زد و درخت محبتی به بار نشست، ریشه اش به باغ مینوی وجود زهرا علیهاالسلام باز می گردد که اگر نبود، رشته پیوند میان آسمانیان و زمینیان از هم می گسست و نقطه اتصال عقل و عشق کور می شد.

پس وقتی به چشمه کوثر زیر پای فاطمه علیهاالسلام راهی نیست، برای طهارت وجود خویش باید بر خاک پای مادر تیمم کرد.

دعایم کن، مادر!/خدیجه پنجی

مادر، ای طراوت نامت توالی نوبهاران تازه در راه! در امتداد نگاه تو زندگی جان می گیرد. عطوفت محض را از سرانگشتان مهربانی ات عشق جوانه می زند. با تو، راه آسمان برایم کوتاه است؛ وقتی طراوت نگاهت با من است.

مادر! نامت، بند بند وجودم را به آتش می کشد.

فرشته ها سر به دامن مهر تو دارند.

بگذار پرنده ای شوم رها و مرز لاهوتی نگاهت را بال بزنم تا بی کرانگی عشق!

تمام عاشقانه ها، شرح یک لحظه مهربانی توست.

از بلندای پیشانی ات، آفتاب طلوع می کند.

مادر! زندگی سر بر شانه های عاطفه و احساس تو دارد! شقیقه های حیات، با ضرب آهنگ نفس های تو می زند. تو که باشی، همه چیز جان می گیرد. آرامشی غریب دارد با تو بودن و در کنار تو بودن. تا همیشه عمرم سر از دامن مهر تو برنخواهم داشت!

چقدر پیراهن عاطفه، قامتت را برازنده است!

درست از اولین لالایی شبانه ات، زندگی جان می گیرد و نبض حیات می تپد.

در قاموس تو عشق حرف اول را می زند! رایحه بهشتی ات، فضای خانه را پر می کند و هوای اطراف را، معطر می سازد.

خواب های آشفته ام را به آرامش یک تبسم میهمان کردی و لحظه های دلتنگی ام را خیس نوازش های مادرانه ات. قدم برمی داری و بهشت، زیر گام هایت شکوفه می کند. تو شاهکار بی بدیل خداوندی در عرصه آفرینش! همه چیز در تو معنا می شود؛ درخت که استواری قامتت را به امانت گرفته است، گل که رنگ و بو از رخسارت ربود، اقیانوس که زلالی اش را وام دار روح پاک و بزرگ توست.

مادر! در کوچه های دلتنگی ام قدم بزن و مرا مثل همان زمان کودکی ام در آغوشت بگیر؛ می ترسم از هیاهوی دنیا، می ترسم در شلوغی و بی خیالی جهان پیرامون گم شوم.

مادر! به لهجه خدا برایم لالایی بخوان؛ تو لهجه خدا را بلدی؛ من این را از گفت وگوی محرمانه و نیمه شب هایت فهمیدم.

مرا با خود به کوچه های آسمان ببر!

مادر! هر بار که سر می گذاری بر شانه مهربانی خدا، در خلسه های عاشقانه ات مرا هم یاد کن؛

بگذار دعایت بدرقه راهم شود!

دعای تو کلید دروازه خوش بختی است.

بگذار کوله باری داشته باشم برای جاده های پرپیچ و خم زندگی!

دامان محبت/امیر اکبرزاده

واژه ها دست زیر چانه درماندگی زده اند توصیف نامت را.

شکوه مهربانی ات آن چنان است که هیچ جمله ای را توان شرح آن نیست.

در ذهن کوچک مدادم، هیچ واژه ای نیست تا در خور مقام آسمانی ات باشد.

دستانت پیوند خورده اند با رودهای در جریان؛ رودهایی جریان گرفته از سرچشمه های زلال مهر و عشق.

عشق، واژه ای است کوچک؛ آن قدر کوچک که قادر نیست بی تو حتی بر پای بایستد.

«عشق» کودکی است که سر عجز به دامانت نهاده و انگشت حیرت به دندان گزیده. بهار، در دستانت به بار می نشیند سرخ ترین گل ها را. شاخه های هر درخت سیب، با نام متبرک تو میوه می دهند. شکوفه های سپید، طرحی مبهم از لبخند توانَد. خنده با توست که به اوج زیبایی می رسد. گل در دستانت همیشه بهاری می ماند؛ به دور از خیال سرد خزان.

با توست اگر زندگی ام در جریان است؛ در جریانی شاد و نیز سایه ات بر سر زندگی من است که این چنین آفتابی ام. من با توام که در حرکت سیّال عمر، تا منتهی الیه دلدادگی پیش می روم. من با تو هستم؛ بودن من با توست. بودن من، سایه ای از بودن توست، مادر!

سر بر زانوانت که می گذارم، پا بر فرق جهان گذاشته ام. دستانت را که می بوسم، پیشانی ملیح آسمان را بوسیده ام در آفتابی ترین روزش. این تو هستی که در رگ هایم جریان پیدا کرده ای؛ آن چنان که جان در رگ تن... .

واژه هایم را صدا زده ام تا تو را به توصیف بنشینم.

غزل هایم را جمع کرده ام تا تاجی بسازم از آنها و بر سرت بگذارم؛ هر چند تو خود، مادر بهاری! معنای آفتابی و اوج زندگی!

خوش بختی من در دستان توست. دستان نوازشت را چونان سایه بانی گسترده بر سر خویش احساس می کنم، مادر!

در حریم حیا/مهناز السادات حکیمیان

جاودانه باد روزی به نام زن، به نام او که در حریم حیا، حصار بسته جهل را شکست.

به نام فاطمه علیهاالسلام، بالانشینِ تاریخ عفاف؛ هم او که هجوم پیمان شکنان، اندامش را فرو ریخت؛ بی آنکه توانسته باشند پرده از بلندای قامت حجب او براندازند؛ مادرِ دست های تنها و شانه های خسته بابا.

«زهرا اگر نبود محمد یتیم بود

پربار نخل سبز ولایت عقیم بود»

ص:۱۳۸

به نام زینب علیهاالسـلام، بانوی اول کربلا که در مقام خواهری، ولایت مولایش را در سـینه جای داد و جاده سـفر، زیر اقتـدار گام هایش هموار شد و استقامت نینوا را در خیمه صبوری های خویش معنا داد.

به نام خدیجه علیهاالسـلام، اولین بانوی اسلام، اولین ذهن و زبان و دلی که به اسلام زنده شد و شخصیت زنده به گور زنان را احیا کرد.

بانوی سخاوت که از دامنه ثروت خود، دامانی محض حیات بالنده اسلام پدید آورد.

به نـام مریم، بـانوی درک و معنویت که تقـدس جـانش، او را در نوع مـادری یگـانه سـاخت و در توفـانی از خاک و خاشاک تهمت هـا، چشم شـفاف نجـابت را روشن کرد و خداونـد، شایسـتگی جـان او را عظمت داد تـا مـأمن نورانی پیغمـبر دوستی و محبت شود.

به نام معصومه علیهاالسلام بانوی کرامت که در غریبانه ترین روزهای بارانی، غربت دل ها را در شبستان آشنایی پناه می دهد.

آفتاب بزرگواری اش، گرمای برکتی آسـمانی را در دل ذرات خاک می کارد و روشـنای حضور و ضـریح و آسـتانش، عشـق زائران را تا «اشفعی لنا فی الجنّه» پرواز می دهد.

... و به نام زن که نشانی «معراج» را باید از دامان پاکش سراغ گرفت.

جاودانه باد روزی به نام زن؛ به نام او که در حریم حیا، حصار بسته جهل را شکست.

زیباترین رنگ هستی/طیبه تقی زاده

سپیدی روز را در تو می بینم. پاکی حقیقت را بر اندام تو تماشا می کنم.

روح مهربان جاری، مادر! تو را سپاس می گویم در شب زنـده داری های بی وقفه ات؛ آن هنگام که از وجودت گذشتی، آن هنگام که هر گام کودکی ام دست در دسـتانم گـذاشتی و قـدم به قدم یاری ام کردی، آن هنگام که در اولین ایسـتادنم، فریاد شادی برآوردی.

تو را دوست دارم به انـدازه همه مهربانی هایت. تو را عاشـقم به انـدازه تمام مهر مادری ات. تو سپیدترین اتفاق دنیایی. پیچیده در هاله ای از رنج ها، آمدی بسان فرشته.

خلق شدی در چشمه سار زلال مهربانی ها، چون کوثر پاک.

رنج ها را به خود خریدی و انبوه دردهای طاقت فرسا را تاب آوردی. در هر تپش قلبت، دردها را به جان خریدی، تا ساقه های ضعیف جانم تنومند شود.

تو نسیمی هستی در خیال دل انگیز صبح، پرستویی سبک بال در آسمان خوش بختی. دست های مهربان تو را آن هنگام که بر سرم می کشیدی به یاد خواهم داشت در تمام پیروزی هایم. صدای جاری تو را و زمزمه دل نشینت را با تمام وجودم می شنوم.

تو صبح سپیدی هستی در زندگی ام و آرامش شبانگاهی ام هستی در خستگی هایم!

همیشه به یاد خواهم داشت، «کسی که ناز مرا می خرید مادر بود».

کسی که هیچ گاه بهانه های من خسته اش نکرد، مادر بود.

مادر، نیلوفری پیچیده بر اندام حیات و زیبایی زیبنده به دامان زندگی است.

مادر! تویی که چون پروانه می سوزی تا پیله های پرواز را برای پروانه کوچکت بشکافی.

امروز که ایستاده ام، فراموش نخواهم کرد تکیه گاه روزهایی را که به زمین می افتادم. امروز که ایستاده ام، تو را می بینم با تمام فداکاری هایت. رنگی از نوازش هایت را در تمام زندگی می بینم که چه زیبا نقش بسته است. دستان لطیف تو را می بینم که معنای بلند مهر را به تصویر می کشند در هر محبت و نوازش مادرانه.

مادر! تو زیباترین رنگ هستی ام هستی!

از چه بگویم مادر؟/حسین امیری

از چه بگویم؟ از اینکه تو آغاز ایثاری؟ از اینکه دست های مهربانت، ادامه دستان خداست و زاده محبتی و از بهشت آمده ای؟

تو نجوای نگاه بلند عشقی که از سرانگشتان محبت می باری و لبریزی از یک حس آشنای نزدیک، از یک آغوش پر از بخشش، کاش همیشه در آغوشت جای آرمیدن بود و یک دم از آن فارغ نمی شدم! در آغوش تو، بهار تا تشعشع پرتو عشق، تن زمستان زده آرزوها را بیدار می کند و امید، در اولین تکبیر مؤذن لالایی نماز، مهربانی را یادم می دهد و محبت را.

ص:۱۴۰

کاش گم نمی کردم صـدای ملکوت آهت را در خسـتگی روزگار سـرد و غربت ازلی انسان! تو را قرابتی بود با عهـد ازلی، با فطرت پاک بشر. راست می گویم مادرم!

از آغوشت، بوی خدا را می شنیدم؛ بوی آفریننده بی منت را.

از چه بگویم، وقتی گفتن، کوچک شـمردن راز مگوی عشق توست که دستان ترک خورده زمستانت را کرسی گرمی ساختی تا قلب کوچکم، تا ابـد عاشـقانه بتپـد و اشک هایت معلمی دلسوز بود که خنده را برایم هجی کرد و من هجا به هجای لالایی ات را هنوز به یاد دارم.

از چه بگویم، وقتی مهربانی ات برهان قاطع توحید است؟

تو به دنیایم آوردی تا دوستم بداری، همچون او که آفرید تا عاشقم باشد و عاشقش باشم.

لختی بخند!/فاطمه عبدالعظیمی

اشتیاق درونم را با کدام جمله می توانم ابراز کنم؟

کوچکی ام را با دست های خالی ام فریاد می زنم.

چشم هایم سوسو می زند به سمت آسمان رضایت نگاهت.

لختی بخند تا جان بگیرد در من شور زندگی!

کمی نوازش کن گیسوان رها شده در بادم را که من نیازمند محبت خدایی ات هستم.

امروز روز توست؛ دست کم امروز برای خودت باش!

هیچ وقت میان دوراهیِ من و خودت گیر نکردی و همیشه من را به جای خودت برگزیدی.

تو هنرمندترین زن روزگاری که خودت را وقف هنر پرورش من کردی.

آرزوهای دوردست و حرف های نگفته ات، در سکوتت موج می زند.

در برابر کوتاهی هایم هیچ شکایتی نکردی و با عفو متواضعانه ات مرا شرمنده کردی.

مادر!

دست های حقیرانه ام را که سبد سبد شکوفه سپاس برایت هدیه آورده است، بپذیر!

«مادر» روزت مبارك!

ص:۱۴۱

ولادت امام خمینی رحمه الله

عشق با تو متولد شد/عباس محمدی

روشن تر از تمام ستاره ها که در آسمان سراغ داشتیم، بر شب های تاریکمان تابیدی.

آمدنت را تمام رودها حس کردند؛ همچون نیل که آمدن موسی را حس کرد.

نامت را بادها در گوش دشت ها خواندند.

عشق، فراموش شده ای بود که با آمدنت سینه هایمان را پر کرد. تو آزادی را با آفتاب، به شب های تارمان تاباندی.

تمام آینه ها به دنیا آمدند برای دیدن تو.

نام تو را تمام رودها، چون شوق دریاهای آبی زندگی کرده اند. دست های تو برای دستگیری دست های گم شده ما آمدند. ما روزهای طولانی در مهی غلیظ گم شده بودیم؛ مهی باستانی.

تاج های سلطنتی، جیب هایمان را فقیر کرده بودند. ماه شب را در بزرگراه های تمدن پنهان کرده بود. ما سال های به شوق دیدن تالارهای شکوهمند نمرود، گرسنه مانده بودیم. ما آزادیمان را در روزهای فقیر تمدن گم کرده بودیم. ما خودمان را هم گم کرده بودیم در جشن های چند هزار ساله سلطنتی. پیش از تو، تمام کلماتمان لال بودند. قلم ها نای نوشتن نداشتند. پیش از شبانی تو، بره ها تن به شبانی گرگ ها داده بودند.

ص:۱۴۲

اما همیشه کسی برای دستگیری آمده است. همیشه کسی بوده که ما را به مهمانی آفتاب ببرد. همیشه کسی بهار را به باغ های بی پرچین آورده است. همیشه کسی از جنس نور، ما را به تماشای روز خواهد برد.

و تو آمدی همچون موسی، آمدی تا ستون های سلطنت نمرودها را بلرزانی، آمدی تا همچون خلیل اللّه، بت های بی دین را گردن بزنی. آمدی تا ناخدای روزهای کافر و توفانی ما باشی. با تو خاک، بوی اردیبهشت گرفت و فروردین، کوچه های «خمین» را در دل تابستان از عطر تو آکند.

با تو بهار، قدم به کوچه های دلتنگ خمین گذاشت و عشق، دوباره با تو متولد شد.

وقتی که تو آمدی، لبخند، مهمان آینه های فراموش شده شد و غبار از چهره های غمگین رخت بربست.

درخت ها با آمدنت دوباره با پرواز آشتی کردند و کبوتران، تصویر تو را در آسمان کشیدند. گنجشک ها باز زندگی بر پرچین های کوتاه را آواز کردند. تو که آمدی، سحر آغاز شد و روز، تمام تاریکی ها را خط زد و ستاره ها برای دیدنت صف کشیدند و ماه، شب هایمان را مهتابی کرد. کلمات عاشقانه، ترانه شدند تا تو را بسرایند و شعرهای عاشقانه، دفترهایمان را پر کردند.

با آمدنت، بهار با زمین مهربان شد و برکت با سفره ها آشتی کرد.

ابرها سال های نباریدنشان را با باران های رحمت جبران کردند. گل های شمعدانی زیبا شدند و پنجره ها به سمت آفتاب چرخیدند. تو متولد شدی و عشق با تو آغاز شد دیگر بار.

روشن تر از صبح/محمدکاظم بدرالدین

آبشاری از نور، روی دوش بهار می ریزد. گل هایی از شوق بر بام دنیا، طلوع رویش را سر می دهند. باد با پیراهن شادی که بر تن کرده است، خرامان می آید از حنجره سکوت، تصنیف های «مبارک باد» برخاسته است.

مردی آمده است که همه غزل ها می دوند به سمت خورشید نامش. همه ساعات صبح، به او سلامی نو می دهند. عشق، در گوشه ای از عبای او مأوا خواهد گرفت.

ص:۱۴۳

همه نگـاه هـای سبز، به نورانیت عمـامه او خیره خواهنـد شـد. چشـمه هایی از اردیبهشت در کلام او جاری می شود. فرازهایی مهم از هویت انسان، در آستین روزهای اوست.

او آمـده است تا بلم تاریکی از شط نور، رانده شود و همه چیز سر جای خود قرار بگیرد. ته مانده صدای طاغوت، در زباله ها ریخته شود.

آمـده است تـا چهارسـتون کـاخ جور، به لرزه درآیـد. فردایی روشن در سرنوشت دسـتان او نهفته است؛ اوست که ساختمـان جذاب قناعت را مقابل جهانیان بنا می کند.

گام های اقتـدار، به او می بالنـد. عطوفت، شاگردی از مکتب او خواهد بود. در کلاس درس او حدیث گلبرگ های جوان، به سرعت منتشر می شود. تیراژ نگاه های مهربان افزایش می یابد. قنوت ها پررنگ می شوند. سفره های عدالت در دهکوره ها و نقـاط دور جغرافیـا، گسترده می شود. مردی بـا مشـعلی فروزان از ایمـان، شناسـنامه سـیاهی ها را باطل می کنـد تا تمام سپیـده خواهـان با نفسـی آسوده، جاده زنـدگی را بپیماینـد. اسوه ای یگانه آمـده است تا لباس تقوا را به عریان ترین کوچه های فساد بپوشاند. ادامه راه ابراهیم علیه السلام، رسالتی است از شکستن بت های روزگارش.

تاریخ، با یک صلوات، به استقبال بزرگ مردی می رود که نامش «خمینی» است.

روح الله می آید/خدیجه پنجی

از دامان «خمین» عطری خوش می وزد بر وسـعت خاک. شاید بهاری تازه در راه است که جوانه ها آمدنش را قیام کرده اند و سروهـا مقـدمش را صف کشـیده انـد؛ بهـاری که در آستین، معجزه شـکوفایی و رویش دارد، بهـاری که هزار پروانه بر لبانش ترانه رهایی سر می دهند.

امروز در آسمان «خمین» ستاره دنباله داری ظهور می کند؛ ستاره ای که با شعاع نورانی اش، طالع منحوس پهلوی را درهم می پیچد.

بهاری که کلید تمام قفس ها را در دست دارد. به گمانم قناری ها فهمیده اند که این قدر بی تاب اند.

بهار، آهسـته در آسـتانه دنیا ظاهر می شود و از رایحه خوش قـدم هایش، خاک وطن را معطر می کند. جهانی در سایه عظمت نامش می آساید. روح اللّه می آید؛ آرام و مطمئن.

قدم می گذارد بر خواب چندین ساله خاک تا روزی کابوس ۲۵۰۰ ساله شیطان را درهم آشوبد.

ص:۱۴۴

در طغیان بی امان موج های سرگردانی و حیرانی، درست کنار«شریعت» لنگر می اندازد تا توفان حوادث را چون نوح، کشتیبان شود.

دیرسالی بود که تازیانه استعمار متمدن بر گرده این سرزمین، فرود می آمد و کسی را یارای اعتراض نبود.

چشم های منتظر، ظهور مسیحایی را به انتظار نشسته بودند تا فروغ را به نگاهشان بازگرداند، تا غیرت و جوان مردی را دوباره زنده کند؛

مسیحایی که بر کالبد بی جان وطن روح شهادت خواهد دمید و روح اللّه آمد!

گویا از دل تمدن ایرانی و باستانی، از لایه های زیرین ایران زمین مردی قد کشید رستم وار تا شاهنامه دیگری خلق کند، تا افراسیاب زمانه را از خاک وطن بیرون براند؛ حتی به قیمت خون سیاوش ها.

برای مردگان اندیشه، بشارت زندگی می آورد. برای شکستن جادوی چندین ساله شیطان، معجزه ای بزرگ آورد.

«خمین» چشم به راه تولد کودکی است که قرار است سرنوشت یک ملت را رقم بزند.

فرزند آسمان/امیر اکبرزاده

روزها گذشت... هفته ها گذشت... ماه ها گذشت. قرن ها گذشت... تا اینکه نوبت به تجلی تو رسید.

وقت طلوع تو از کرانه های امید آمده است، خورشید خاکی! خورشید خاکی عالم! دنیای بی قرار ما، تلاطم نگاه تو را سرک می کشد از پس دیوار زمان.

اسلام، یک بار دیگر نیاز دارد به «قد قامتی» تا قد خم شده زیر بار استکبار را راست کند و سینه سپر کند در برابر بادهای سر به طغیان گذاشته.

نوبت آمدنت شده است با چراغی از امید در دست و قلبی از نور در سینه. قلبی که فقط برای خدا تپیدن آغاز کرده است.

خانه را آذین بسته اند، درست در روزی که بهترین انسان ها، پا بر خاک گذاشته است، او که مادر هستی است؛ مادرت فاطمه را می گویم. خون فاطمه در رگانت جاری است که پس از سال ها، قد علم خواهی کرد در برابر تیره ترین شب ها.

ص:۱۴۵

نوبت آمدنت شده است. وطن، آمدنت را انتظار می کشد.

نبض آسمان ها تو را می تپد.

انقلاب ما، انتظار دستان گره گشای تو را می کشید تا نامت اعتباری باشد بر لوح زرین او.

تنها نام توست که مانند امضایی روشن، سند انقلاب را به جهانیان می شناساند؛ این انقلاب تنها نام تو را انتظار می کشید.

«انقلاب اسلامی ایران بی نام خمینی شناخته شده نیست».

سلام بر روح خدا/حسین امیری

سواد شهرها را بنگرید! پشت هزار کوه در هزار شهر، طاق ایوان هزار کاخ شکسته است. در جاده های پیچ در پیچ، راهزن های دین و دنیا از اسب ها فرو فتاده اند.

بالای برج های بلند، صدای مؤذنی به اللّه اکبر بلند شد.

سلام بر پیام های کودکی که صدای حیدرگونه اش جهانی را به لرزه درمی آورد!

سلام بر گام های کودکی که صدای شکستن استخوان های استکبار را به گوش پابرهنگان جهان رساند!

سلام بر گام های کودکی که پیش آهنگ حکومت مستضعفان بر جهان شد؛ آن گاه که ستم بر جهان مستولی گشته و دین در لابه لای کتاب های آسمانی، در گوشه مسجدها و کلیساها خاک می خورد!

سلام بر گام های کودکی که احیاکننده فطرت مردمان در عصر غریزه های زمینی گشت و نوید حکومت دین را به واماندگان مغاک دین و دنیا داد!

سلام بر بوی خدا در عصر آهن! سلام بر آغازگر حیات نوین بشر! سلام بر روح اللّه!

ص:۱۴۶

روز بهزیستی و تأمین اجتماعی

روز پرواز اندیشه/خدیجه پنجی

طنین صندلی چرخدارت می پیچد در سکوت و خلوت راهروهای دلتنگی.

می دانم حسرتی بزرگ در دل داری در نداشتن پاهایت.

می دانم چقدر در خیالت جاده های زندگی را دویده ای بی هیچ خستگی.

دوست دارم پاهایم را به تو ببخشم تا از این پس، کوچه های رؤیاهایت را با پاهای من قدم برداری.

نشسته ای پشت پنجره یکدست سپید و پلک می زنی دنیای یکرنگت را.

دنیای سراسر سپیدت را و در ذهنت خورشید را به تصویر می کشی و گل ها درخت ها را.

من دوست دارم از دریچه چشم های تو جهان را به تماشا بنشینم.

دوست دارم زوایای گمشده تماشا را از نگاه تو پیدا کنم.

پنجره نگاهت را باز کن به سمت دنیای رنگارنگ و شلوغ من.

بگذار تا شفاف بنگرم کوه را و خورشید را!

پشت درهای بسته و لال، انتظار می کشی؛ انتظار لب ها و دست هایی را که به آهنگ حرکات، با تو صحبت کنند. در خلوتی عمیق شناوری. صدا در جهان تو مفهوم دیگری دارد. تو حرف ها را می بینی، لمس می کنی؛ موسیقی اشیا، چقدر شنیدنی است در دنیای تو! من در آینه روبه رو،

ص:۱۴۷

کودکی را دیدم که دست نداشت؛ اما حل می شد در رؤیای نقاشی و آرزوهایش را مجسم می کرد؛ کودکی که در رؤیاهای دوردست و شاید نیامده، سالم بود.

امروز روز توست؛ روز شکوفایی تمام توانایی هایت. «وجودت» را به یاد زندگی بیاور! خودت را رها کن در اندیشه «بودن». تو زنده ای، نفس می کشی... .

فرار کن از چهاردیواری ناتوانی! تو از استعدادهای خداداده سرشاری! اندیشه هایت را فریاد بزن!

باز کن دریچه های درونت را رو به چشم هایی که قادر به دیدن نیستند! پرده های ظاهر را برانداز!

بگذار تو را بفهمند، تو را بشنوند، تو را ببینند! فریاد بزن!

بگذار نقاشی هایت به جای تو صحبت کنند؛ بگذار لحظه ای دنیا چشم هایش را ببندد و از نگاه تو خود را ترسیم کند!

امروز روز توست؛ روز رویش تمام خواستن هایت، روز پرواز روح و اندیشه ات! عطر خوش حضورت را به تمام کوچه های شهر نثار کن. لبخندهای ساده و صمیمی ات را به قلب خسته شهر هدیه کن. بگذار دنیا بفهمد بزرگی انسان به وسعت روح اوست؛ هر چند این روح بلند و باعظمت، در کالبدی ناتوان محبوس باشد.

مهر مادرانه/حورا طوسی

در انتهای راهروی بی کسی هایت، کسی ایستاده است؛ کسی که سایه دستانش از این سوی اندوه، تا آن سوی امید گسترده شده و تو را در پناه سایه سار امنش به صبر و بردباری فرا می خواند و شکیباتر از همه، جام دلش را جایگاه واگویه های پریشانی تو کرده است. تو بسیار دیده ای که آسمان نگاهش در شکوفایی همیشگی لبخند، بارانی دردهای مددجویان است.

تو نمی دانی این راز شگفت هم نوایی چیست؟!

چرا کسانی در بالادست سلامت و عافیت، سرچشمه عاطفه و احساس را به سوی سینه گرم تو روانه کرده اند و در هیاهوی رنج های تو. دلسوزانه به طبابت نشسته اند بی هیچ چشم داشتی.

انگار سال هاست تو را می شناسد! سال هاست که ناگفته هایت را برایت هجی می کنند.

ص:۱۴۸

انگار سال هاست که سایه روشن آسمانی شان، دسته صندلی چرخدارت را می گرداند و بر چروک چهره سال خوردگان، دست مهر می افشاند!

نوازش دستان گرمشان حسی آشنا را در جان تشنه ات تداعی می کند و همه مهربانی هاشان عطر دل آویز بهاری دوست داشتنی را به خاطر می آورد؛ عطری که در باغ احساست همیشه شکوفاست. بوی بهشت در امتداد قدمگاه مددکاران، جاری است.

چقدر مادرانه نگاهت می کنند و مادرانه به یاری ات می نشینند. تو چه کودکانه خود را در آغوش مهرشان گم می کنی!

ص:۱۴۹

سه شنبه

۲۷ تیر ۱۳۸۵

۲۲ جمادی الثانی ۱۴۲۷

Jul.۱۸.۲۰۰۶

اعلام پذیرش قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت، از سوی جمهوری اسلامی ایران

مرهم زخم ها/عباس محمدی

این جام را می نوشی تا مرهم بال های زخمی کبوتران شوی. اگرچه تلخ، می نوشی؛ بیش از این تاب زخم کبوترها را نداری. دیری است که سایه ها کمر به قتل گل ها بسته اند. دیوارها از زور دلتنگی، گلوی گلدان ها را می فشارند.

اینجا آخر خط نیست. تمام می کنی تا اینجا آغاز باشد. همه چیز باید از نو شروع شود. همه زخم ها مرهم خواهند شد. لبخندهای تو، کیمیاترین مرهمی است که برای این زخم ها می توان یافت.

تا وقتی که تو باشی، هیچ اندوهی دلمان را به درد نخواهد آورد. تو بلندترین سروی هستی که با سرشاخه هایت آسمان را به تماشا گذاشته ای؛ با تو تمام پرنده ها به پرواز نزدیک تر شدند.

عادل ترین حاکمی که می شناسیم تویی. نامه را امضا می کنی؛ هر چند با دلی پردرد، هر چند با جهانی آه؛ اما نه! روزهاست که بغض هایت را فرو خورده ای، ولی مصلحت دیگران را بیش از مصلحت خویش می پسندی. راضی هستی به رضای دوست. اسلام را بر همه چیز ترجیح می دهی. بی درنگ، امضا می کنی، چرا که روزها و ساعت هاست که با خیال بد و خوبش قدم زده ای، تمام راه ها را مرور کرده ای، هیچ راهی پسندتر از این سراغ نداری. امضا می کنی به امید خدا. خدایی که با هر دم و بازدم می خوانی اش تا دستگیر روزهای سختی مان باشد.

ص:۱۵۰

امضا می کنی تا عرق شرم بر پیشانی دشمنان بنشانی، تا نشان دهی که به صلح نزدیک تری از همه کسانی که داعیه دارند.

امضا می کنی تا به دنیا نشان دهی که حقیقت اسلام چیست، تا نشان دهی که قدم جای پای مقتدایت علی علیه السلامگذاشته ای.

امضا می کنی تا باد، بار دیگر بوی خنجرهای پنهان در آستین را برای تاریخ رسوا کند.

سر به فرمان تو/خدیجه پنجی

سر به دیوار دلتنگی، ضجه می زنم تمام اندوه و رنج توامانم را.

هشت سال عاشقی را می دوم تا پشت خاکریزها، تا شب های نورانی عملیات.

هشت سال شهادت را فریاد می زنم پشت دیوارهای بلند اجابت!

این شوکران را باید نوشید؛ هر چند تمام داغ های دنیا را در سینه ات انباشته کند، هر چند وجودت تاول بزند.

ای پیر! هنوز جان ها سر به زانوی اطاعت تو دارد!

ای پیر خردمند! می دانم چشم هایت آینده کودکان این سرزمین را دل نگران است.

می دانم قبول این آتش بس، چه آتشی انداخته بر جانت.

می دانم دغدغه مادران داغ دیده لحظه ای رهایت نمی کند؛ خیال پدران آرزومند هم آرامش را گرفته. امتحانی بسیار بزرگ بود و تو چه زیبا ابراهیم وار، اسماعیل هایت را به مسلخ عشق بردی تا قربانی دوست شود و چه زیبا هاجرهای روزگار، بزرگی مصیبت را شکیبایی کردند!

باید پذیرفت که این قطعنامه رشته پرواز مرا به آسمان قطع می کند.

از این پس، سر به فرمان تو، افق دوردست و روشن را می نگریم. جدال ما با شیطان هرگز آتش بسی ندارد؛ چه در پشت خاکریزها و در سنگرها، چه در راه جهادسازندگی میهن.

راهی دراز، پیش روی ماست.

و گام های استوارمان هدایت و حلاوت کلامت را می طلبند.

ص:۱۵۱

پایان یا آغاز/محمد کاظم بدرالدین

از جرعه نوشی شهادت می آیند این لحظه های واپسین. سایه هایی از حسرت پرواز افتاده است بر دفترچه خاطرات خاکریزها.

آخرین فشنگ که می آید، سفیری است که از جدایی ها حکایت می کند.

بوی تلخ خداحافظی، به قطعنامه سنجاق شده است.

کاسه های ناگزیر زهر در دستان تقدیر، وداع ناگهان را ترجمه می کنند و هشت بهار جامانده یعنی پشتوانه روشن این خاک.

هشت بهار، هاتف خوش الحان نبرد، صحنه هایی از اعجاز را سر می داد.

سال ها هر چه می دیدیم، خون نامه های قشنگ «جنوب» و «غرب» بود.

از این پس، پرپر شدن درون خویش و بغض آرزوهای کربلایی.

نگاه کن! آخرین جلوه های گلوله و آتش، در جبهه به پایان رسید و ما هنوز در آغاز راهیم.

نگاه کن! پرتو بال های آسـمان در کنج خانه دل افتاده است و هنوز تکبیر یکه تازی غیورمردان صف شکن، از تمامی صفحه های تاریخ، بلند است.

در تاریخ قطور ایستادگی ما، نام نام آوران دور از القابی می درخشد که در عرصه های سرخ، ماندن سبز را تجربه کردند.

هنوز پیرامون ما زمزمه های شور و عرفان و حماسه شنیده می شود.

کافی است اندکی دل را به سمت بندر شرجی جنون بگیری و نغمه های «یا حسین» را از کناره های «اروند» بشنوی.

اینک، ماییم و خاطره های ماندگار آن روزها؛ خاطره «اشک های چکیده ازمناجات در شب های حمله»، «خون های جاری در کانال ها و معبرها»، «جان فشانی های مکرر در نقاط گلگون»؛ «خاطره های سرخ» «فکه و فاو و قلاویزان و دوعیجی» و...

تلخ/امیر اکبرزاده

چه نوشـدارو... چه شوکران... این داروها هیـچ گاه هیچ کدام افاقه نمی کنند، این زهر تلخ چیست که جریان پیدا کرده اسـت در رگان ملتهب انسان؟ زهری که ذره ذره رسوخ می کند در یاخته های به خون نشسته... چه شوکران... چه نوشدارو....

اینها هیچ یک اثر نخواهند کرد و آب بر آتش هیچ کس نیستند.

سر برمی داری و می شنوی از رادیو. از تلویزیون که تمام شد. درهای شهادت را بستند.

«در میخانه را گیرم که بستند

کلیدش را چرا یارب شکستند؟»

و ایـن تـویی، بـا حسـرتی بر دل و غصـه ای سـنگین بر دوش. بغضـی بر جـداره هـای تبـدار حنجره ات می کوبـد و اشـک در چشمانت سر بر آشوب می گذارد. خبر تلخ است. خبر بسیار تلخ است چون شوکرانی که در رگ رگت جاری می شود. روح تو را آرام آرام می پوساند. این شوکران سهم مردانگی نبود!

ما از دفاع خسته نشدیم... آنها از خودشان شرم می کردند که پیشنهاد این چنینی دادند.

آنها از خویش خجالت زده بودنـد که دست صـلح دراز کردند. ما از دفاع خسـته نشده بودیم. ما جنگی را آغاز نکردیم که به پایان آن بیندیشـیم - این جنگِ آنها بود و دفاع مقـدس ما... دفاعی که در عین سـختی شـیرین می نمایاند به واسـطه شـهادت. چقـدر مجنون که سـر بر آسـتان شـیرینی شـهادت ساییدند و چقدر خسـروان عشق که بر پای لیلای شـهادت جان را به ارمغان آوردند.

ما هرگز از دفاع خویش خسته نشدیم.

نه شوکران... نه نوشدارو... اینها هیچ کدام افاقه نخواهد کرد.

ص:۱۵۳

تو را من چشم در راهم

ناگهان بهار/مهدی خلیلیان

شیشه های غبارگرفته، آفتاب را از خانه ها دریغ می کنند و پنجره های بسته، بوی بهار را.

گناه بهار چیست اگر ما هنوز در خواب زمستانی هستیم؟!

بهار، روحِ «گل نرگس» است که از مشرقی سبز طلوع می کند و تاریکی کوچه ها را آفتاب می بخشد.

گلپوش ترین بهار، روزی از راه می رسد؛ طنین سبز قدم هایش صحن دل ها را آینه کاری می کند و جان های خزان زده را خرم و سبز در سبز.

کرامت و لطف بهاران با اوست؛ که بهار حقیقی، با آمدنش آغاز می شود و او حقیقت بهار است:

«السلام علی ربیع الانام و نضره الایام».

کاش خانه ای داشتیم، با پنجره های رو به دریا!

کاش دیوارهای فاصله بلند نبود و زمان، کوتاه می شد!

کاش، فانوس های بیداری را در شب های بی ستاره و جاده های مه گرفته می افروختیم و در جست وجوی «موعود آخر» پنجره ای رو به روشنایی می گشودیم!

کاش «حضور» او را درک می کردیم و فقط چشم انتظار «ظهور»ش می ماندیم!

کاش به «خورشید پنهان» ایمان می آوردیم و در سایه سارش به آرامش می رسیدیم!

کاش در آیینه «آدینه»ها به بام تماشا دست می یافتیم و گریه هامان تمام می شد.

ص:۱۵۴

کاش هر روز «ندبه» می سرودیم و هرگز «عهد» نمی شکستیم!

کاش معنای «انتظار» را می فهمیدیم؛

و... ناگهان، بهار از راه می رسید!

بوی دلتنگی/عباس محمدی

ستاره ها یکی یکی از شب آویزان می شوند. آسمان سیاه، طاق باز روی پشت بام ها می افتد. شمع های سقاخانه ها یکی یکی آب می شوند. باد، شمع ها را یک در میان خاموش می کند.

دیوارها، دلتنگی کوچه را نمی فهمند.

همیشه عصرهای پنج شنبه دلم می گیرد. چند سال است که مادربزرگ، شمع نذر آمدنت می کند. روسری سفید مادربزرگ، همیشه بوی عطر جانمازی را می دهد که به یاد تو هر روز صبح زود، پر از اشک می شود.

اینجا هیچ پیراهنی بوی یوسف را نمی دهد؛ همه چیز بوی دلتنگی دارد، همه چیز بوی اشک های فراق مادربزرگ را می دهد. حتی لباس های توی صندوقچه، همیشه از عطر اشک های قدیمی سرشارند.

بر تاقچه های اتاق کوچکمان عکس های غبارگرفته ای است که حسرت ندیدن تو از چشم هایشان پیداست. نمی دانم کدام دقیقه باید به احترام آمدنت بایستم؟ چقدر این شمع ها آب شوند و تو نیایی! دنیایمان بوی شمع های سوخته گرفته؛ مثل سینه های سوخته مان.

روزهاست که از تنهایی، سر در گریبان فرو کرده ایم. می ترسم از اینکه روزی صدای خودم را هم فراموش کنم در این دنیایی که هیچ صدای آشنایی جز بوق های ممتد ماشین شنیده نمی شود.

نمی دانم از این همه کوچه و خیابان تو در تو، کدام یک به خانه تو می رسد. پس کی می خواهی شمع دل مادربزرگ را روشن کنی؟ پس کی این خانه ها از عطر سلام تو بیدار خواهند شد؟

ما داریم تمام می شویم. ما به آخر خط نزدیک شده ایم. دیگر نفس هایمان هم حال این همه بی حاصلی را ندارند؛ بیا تا پس از قرن ها، با عطر نفس هایت هوای تازه استنشاق کنیم.

ص:۱۵۵

کدام جمعه نزدیک؟/حمیده رضایی

سال هاست ستم، بی محابا بر در می کوبد.

سال هاست از شوکران های پیاپی اندوه سرشار می شود جانمان.

سال هاست بدون اینکه ببینیم، در تاریکی قدم می گذاریم و شوریدگی شب ها، جانمان را می آشوبد.

سال هاست هراسناکیم و ما را یارای این همه تاریکی نیست.

کجایی تا بر شانه های فروریخته مان بنگری رنجی را که سال هاست بی تو بر دوش کشیده ایم؟

کجایی تا پلک بر صبحی گشوده روشن کنیم و چراغ آینه را برافروزیم؟

کجایی تا از سایه های وهم، در پناه تو بگریزیم؟

کجاست دستان عدالتت تا ظلمی را که در خاک ریشه دوانده است ریشه کن کنی؟

اینجا حتی برای نفس کشیدن نیز امانی نیست. با چشم های مشتاق، آمدنت را فریاد می زنیم. اگر این جمعه در راه، صدای گام هایت را در مسیر آمدن بشنویم، از پشت تمام پنجره های گشوده و ناگشوده چشم می چرخانیم و چراغ در دست پیراهنت را از غبار راه می تکانیم و توتیای چشم می کنیم.

بر شاخه های نور چنگ می اندازیم و خورشید را به میهمانی گام هایت فرا می خوانیم. کدام روز پس از این، امیدمان را ناامید نمی کنی؟

سرنوشت زمین در دست های توست. کدام بهار در راه، دست هایمان را شکوفه ریز می کنی؟

کدام بهار نزدیک، ما را به نور و رنگ میهمان می کنی؟

سربلند از مرز آسمان می رسی و شب های سهمگین این حوالی را پایان می دهی.

سربلند می آیی و بر باغستان های مه آلود و انتظار، هر چه چراغ در دست هایت آورده ای می آویزی تا غرق در نور و روشنایی شویم.

دست هایمان را به بارگاه نور فرستاده ایم برای خواستنت. تنفس زیر سقف های مقرنس آسمان، انتظار را تمام کائنات می تراود. کدام جمعه نزدیک؟

ص:۱۵۶

بی تو می میرم/مهدی خلیلیان

چون ابر بهار، از غمت گریانم

چون رعد، ز هجر روی تو نالانم

خونی که دلم در غم هجرانت خورد

از دیده، فرو ریخته بر دامانم

ابرها را دوست دارم و باران را که فرصت پروازم می دهند.

اشک را دوست دارم و تنهایی را که مرهم زخم های کهنه و عمیقم هستند.

غزل هایم را دوست دارم که فقط از چشم هایت می گویند، و سکوت های شبانه ام را که سرشار از عطر یاد توست.

جز تو، در کهکشان های بی کسی ام کسی نیست و دلتنگی غروب هایم را سلام هیچ دستی پاسخ نمی گوید.

جز تو، هیچ کس در امتداد غیبت من حضور ندارد و دیوارهای خانه ام را لبخند هیچ کبوتری آرامش نمی بخشد.

جز تو، هیچ کس فریاد سکوتم را نمی شنود و سماع های شوریده ام را باور نمی کند... .

بیا و روزهای بی لبخند را آفتابی کن!

بیا و باغ های تنهایی را آبی کن!

بیا و پنجره های رو به دریا را مهتابی کن!

بی تو، حجم دست ها سنگین است؛ هیچ کس آسمان را نمی نویسد و با پروانه ها قدم نمی زند.

بی تو، پنجره ها خسته می شوند؛ گل ها غروب می کنند و تمام خانه ها، ابری اند.

بی تو، آرزوها پژمرده می شوند؛ هیچ کس با ستاره ها آشتی نمی کند و به خلوت آیینه ها سر نمی زند... .

آه! با تو اگر باشم، غروب هایم دیگر احساس غربت نمی کنند و شب هایم تمام می شوند.

با تو اگر باشم، پر، باز می کنم؛ آغاز می شوم، پرواز می کنم.

ص:۱۵۷

اما بی تو،

هر روز، دلم بهانه می گیرد؛

و اگر نیایی،

می میرد!

روبه روی دلتنگیِ جمعه/محمد کاظم بدرالدین

روبه روی دلتنگی جمعه نشسته ام؛ درست در ساعت غروب.

سرگشتگی و مدهوشی، در محیط عشق بیداد می کند. دستان هفتمین روز، جانماز اشک و انتظار را در بیابان های جمکران می گسترانند. نیزارهای غربت، دل را فرا می خوانند. بغض و بوی تنهایی، جمعه را فراگرفته است. دوبیتی های فراق بر دفاتر خاکیان می چکد؛ اما همچنان چشم ها به عرشی ترین نقطه دوخته شده است؛ باید امید داشت؛ زیبایی آسمانی با این خاک چشم به راه، روزی به تلاقی می رسند.

کائنات به تولدی از همیشه می رسند. اقیانوسی از پاکی در کویر تفتیده روح انسان جاری می شود. تقویم، برگ های شگفتی را به ارمغان می آورد. واژه های سبک بال، شهد دیدار را در کام خویش احساس می کنند.

آن روز، لبخندی روشن بر لب ما شکوفه خواهد داد؛ در مقابل چشمان شب نشینان دره انکار.

به پیشواز نگاه تو/نسرین رامادان

مولا! ندبه که می خوانم عطر دلتنگی در تمام کوچه پس کوچه های دلم می پیچد و بوی باران در تمام دهلیزهای خاک خورده جانم پراکنده می شود.

ندبه که می خوانم؛ حس می کنم دست های نوازشت، آینه چشم هایم را غبارروبی و سینه تنگم را در وسعت مهربانی اش غرق می کند.

مولا! آدینه اگر نبود، به کدام بهانه می شد پلی به سمت آبی آسمانت زد؟

نـدبه اگر نبود، به شوق کدام نجوای عاشـقانه می شد از بستر راحت برخاست و هم نوا با تمام ذرات هستی، نام بلندت را فریاد زد؟

و تو اگر نبودی، به کدام امید این همه دل های منتظر، دست به دعا برمی داشتند و تعجیل در فرجت را تمنا می کردند؟

ای وعـده محتوم خـدا! منتظرانت هنوز چشم به راه آمـدنت هسـتند. آینه هـا هر روز به پیشواز نگـاهت می آینـد و پنجره ها هر صبح، به سمت جاده های فراسو آغوش می گشایند.

بیا و طومار ستم را برچین و خنکای ایمان و عاطفه را بر لب های تشنه و تاولناك بچشان!

بیا و بهار را به میهمانی دل ها بیاور و شوق زیستن را دوباره در رگ های بشر جاری کن!

منم! منتظر /فاطمه اکبری

منم؛ سـتاره های به بهت نشسـته سامرا، قلب شکسـته مدینه النبی، باران نشـین کوچه های غرق در یاس؛ تا تو برگردی و دسـت خسته شهر را بگیری.

منم؛ دیده بان نابینای فلسطین، دستان زخم خورده بوسنی، سینه به خون تپیده عراق و نوعروس به حجله خفته حلبچه!

منم؛ فرزند نخل های سوخته خرمشهر، آوای رسای عشق در کارون، همزاد با شقایق های پرشراره ایمان که سال هاست بهاری ندیده ام.

منم؛ دست های تاول زده انتظار، پیچك پیر شکیبایی، گلوی دریده هجرت و هم سفر خسته فراق!

منم؛ زلال اشك یتیمان سوسنگرد، های های سرخ خانه های سوخته اهواز، سرهای بریده برنی خوزستان و تنهایی اروند رود؛

آری، چشم های منتظرانی دل شکسته، دستان پرتمنای فرج و مویه های شبانه انتظار، ساحل تشنه عشق!

مجنون سال ها شب زنده داری، فرهاد هزاران فریاد بی قراری.

چنان قیامتی در دلم برپاست که فقط آرامش آبی حرف های تو، مرا به باغ سبز ایمان می کشاند.

منم و این آسمان غم زده شب که برایم از ستاره هایی می سراید که رستاخیز عشق را در سجده های شبانه ات به انتظار نشسته اند.

و کوچه پس کوچه های شهر که به دنبال ردپای توانـد و هر چه دوبیتی غریبی است، سر داده اند برای کبوتر قدم هایت تا بر چشم های تا سحر بیدار عشق بگذری.

این شهر غم زده، ثانیه شمار خلوتی است که شاید مسیح کلام تو، نیلوفران به مرداب خفته اش را از خواب ابدی غفلت برهاند و دوباره بر سجاده سپید ربّنا بنشاند.

تمام پروانه های باغ، کوچه گرد «بی تو بودن»انـد، تا تو برگردی و گلبرگ های قـدومت را بوسه باران کننـد، تو بر شانه های شهرنشینی و ستاره باران شود راهی که از آن برمی گردی!

تو همان سواری؛ با ردایی ستاره ریز.

یاکریم های خسته در کنج چشم های تو مأوا گرفته انـد تا تو لبخنـد بزنی و مردم شـهر، دوباره ایمان بیاورنـد که اشتیاق برای همیشه نمرده است.

غروب که می رسـد، کودکـان انتظـار که در کـاسه هـای احتیاجشـان بـاران مهر می ریزی و به پـای همه جمعه هـای انتظار در کنارشان دعای سمات می خوانی...

ص:۱۶۰

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِی الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه ای
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹